

داستانها و پندها (جلد ۲)

گردآوری : مصطفی زمانی وجدانی

مقدمه

سپاه اسلام
همنشین حضرت موسی علیه السلام
این علاقه چگونه توبه کرد
شیر درنده
امانت
خشم را مهار کنید
صبر جمیل مومن
پیامبر سلامت باشد
مقاومت مسلمانان
عمار یاسر
زن شجاع
بدنبال شهادت
تحمل مشکلات جنگ
جهالت تا کجا؟
شفاعت را نپذیرفت
غنائم متعلق به همه است
حقانیت اسلام
پرهیزکاری صفوان
نذر و پیمان را فراموش نکنید
لا ضرر و لا ضرار
دین فروش
حق همسایه
حدود همسایگی
ائمه اینچنین بودند
تاءدیب همسایه مزاحم
احترام دوستان اهل بیت
دعا برای برادر مؤمن
نیکی و احسان نجاتبخش است
مسرور کردن مؤمن
مسیحی اسلام آورد

بین دو مسلمان را اصلاح کنید
رفتار موسی بن جعفر علیه السلام با پیرمرد
معاشرت پیامبر خدا صلی الله علیه و آله
این گونه مسافرت کنید
احترام میهمان روش ائمه بود
پذیرائی از میهمان
خیرالحافظین
شهادت چهل مؤمن
بهلول و دزد
رزق به قدر کفاف خوب است
صبر در تنگدستی
حضرت عیسی علیه السلام و مرد حریص
قناعت
مراقب آزمایش خداوند باشید
بی نیازی ابوذر
حسد، جواد الائمہ را شهید کرد
صبر و تحمل بر شدائد
با عجله ، روزی خود را حرام کرد
پاداش شکیبائی در مصیبت
شکیبائی معاذ بر فوت فرزند
شهادت حمزه و صبر پیغمبر
نامه ای از حضرت صادق علیه السلام
مقایسه دو زن شکبیا
نمونه ای از اخلاق پیامبر اکرم صلی الله علیه و آله
اخلاق پیامبر را می توان شمرد؟
از خوی خوش پیامبر صلی الله علیه و آله چه استفاده کردند!
نتیجه بد خلقی سعد معاذ
رهبر باید خوش خوترین مردم باشد
پیغمبر اسلام صلی الله علیه و آله با عمل هدایت می کرد
مخالفت عابد بنی اسرائیل با نفس
مبارزه ثروت و ایمان
درس از تواضع امام چهارم
مغرور نشوید
متواضع باش تا بلند شوی
امام علی (ع) و انتخاب لباس

از شیطان بشنوید
خود پسندی با لشکر اسلام چه کرد؟
چرا فرزندان یوسف (ع) پیامبر نشدند
کبر خسرو پرویز
نویسنده خودپسند رسوا می شود
مدارا و بردباری حضرت باقر علیه السلام
بردباری حضرت موسی جعفر علیه السلام
بردباری حضرت امام حسن مجتبی علیه السلام
ناسزا یا بردباری
علی علیه السلام برای خدا خشمگین می شود
عمل با گفتار خیلی فرق دارد
چند نفر از این مردان یافت می شوند؟
این داستان با مردم امروز چه تناسب دارد؟
همت نعمان بن بشیر
زنی شرافتمند و خوش عقیده
عمر محدود و آرزوی نامحدود
آرزوی یک ماهی را بگور برد
تأثیر یک انگشتر
با یک آرزوی دراز صد تازیانه خورد
جایگاه ظلم
از مکافات ستم غافل مشو
داستان دیگری از مکافات
حجاج عاقبت چه کرد؟
ناله مظلوم
با عدالت بر دشمن پیروز شد
مالک اشتر به علی(ع) چه گفت ؟
داستانی از عقیل بشنوید
بهلول بر دیوار قصر هارون چه نوشت ؟
اینهم از اسراف محسوب می شود
اسراف در خوراک موجب امراض است .
عبادت هر کس به اندازه ایمان او باید باشد .
با شراب خوار معاشرت نکنید
سخن چین چه می کند؟
سخن چین خون آلود

اینک جلد دوم کتاب داستانها و پندها شما رسیده است. امید است انشاءالله این کتاب مانند جلد اول مورد پسند و مفید فایده جامعه قرار گیرد، زیرا جلد اول در مدت یکماه و اندی به اتمام رسید و به چاپ دوم رسید.

انشاءالله از نظر کیفی نیز فایده و سازندگی لازم را در جامعه داشته است. تنوع داستانها که در برگزیده مسائل اخلاقی - سیاسی - اجتماعی - عقیدتی و... آنها در قالب داستان و بصورت ساده بیان است دلیل براینست که این مجموعه برای همه قشرهای جامعه می تواند مفید باشد.

این داستانهای کوتاه که بخشی از گنجینه گرانبهای تاریخ مسلمانان است اکنون به یمن و برکت جمهوری اسلامی از گوشه انزوا خارج شده و به صورت مختلف در خدمت فرهنگ جامعه قرار می گیرد. بدین لحاظ با داشتن چنین گنجینه گرانبهای فرهنگی، امید است انشاءالله فیلم سازان - قصه نویسان و تئاترنویسان ما با استفاده از سوژه های متنوع این داستانها از دست درازی به فرهنگهای بیگانه برای ارائه کارهای هنری چشم پوشید. چندی پیش در سیمای جمهوری اسلامی شاهد یک فیلم بصورت سریال بودیم که داستان آن را در جلد ۲ از مجموعه داستانها و پندها مشاهده خواهید فرمود، البته نکته مهم اینجاست که این سریال از جمله فیلمهایی بود که بوسیله سیمای جمهوری اسلامی از خارج خریداری گردیده بود، در حالیکه ما در کشور خود هنرمندان و فیلم سازانی داریم که با بودجه ای بسیار اندک می تواند این گونه فیلمهای داستانی را تهیه نمایند. برادر محسن مخملباف (به گفته خودشان) فیلم (توبه نصح) را با بودجه ای نزدیک به هشتصد هزار تومان تهیه نمودند. آیا این برای دیگران حجت نیست که خود ما می توانیم با توجه به گنجینه سرشار و گرانبهای فرهنگ اسلامی جامعه خود را از قید فرهنگ بیگانه برهانیم. و اینچنین شاهد نمایش فیلم های خارجی که نوعا بدآموزی را نیز در بردارد از سیمای جمهوری اسلامی نباشیم. آیا بهتر نیست بودجه های گزافی که برای خرید فیلمهای خارجی بصورت ارز از کشور خارج می شود در اختیار هنرمندان متعهدی که بعنوان نمونه اکنون بخشی از آنها در حوزه هنری سازمان تبلیغات اسلامی آمده اند (و کم و بیش کمبود بودجه یکی از موانع اصلی کار آنهاست) داده شود که صد البته فیلمی که در ایران ساخته می شود بر پایه فرهنگ مکتبی است نه به عنوان سرگرمی! که خود سازنده و بسا یک فیلم خوب اثر صدها کتاب را در سازندگی جامعه داشته باشد. بهر صورت مقدمه جلد دوم به اینجا کشیده شد که با توجه به روش معمول در مقدمه نویسی یک کتاب بسیار بی ربط می نماید ولی این داستانها، برای خواندن و عبرت گرفتن است، برای تعریف کردن است، برای قصه نوشتن است، برای فیلم ساختن است، برای تئاتر نوشتن است و برای ...

و السلام علی من اتبع الهدی

تیرماه ۱۳۶۴ با یاد شهیدان ۷ تیر

با یاد شهید مظلوم و یارانش

با یاد ۷۲ تن یاران امام

یادشان گرامی - و راهشان پر رهرو باد

سپاه اسلام

روزی متوکل خود را بر امام علی النقی حضرت هادی علیه السلام عرضه داشت و دستور داد هر اسب سواری توپره اسب خود را پر از خاک نماید.

و در محل معینی بریزند، در اثر انباشته شدن پشته و تل بلندی مانند کوه درست شد که آنرا تل المخالی (پشته توپره اسبها) نامیدند.

متوکل و حضرت هادی بر فراز آن تل بالا رفتند متوکل گفت میدانید از چه رو شما را خواستم؟ برای اینکه سپاه مرا مشاهده نمائید تمام لشگریان او لباسهای مخصوص پوشیده؟ غرق در سلاح با بهترین زینتها و تمام آرایش سان می دادند. این عمل را برای ترسانیدن کسانی که اراده مخالف با او را داشتند کرده بود و متوکل از حضرت هادی علیه السلام می ترسید که مبدا یکی از اهل بیت و بستگان خود را امر بخروج کند. حضرت پس از مشاهده سپاه متوکل فرمودند می خواهی من هم سپاه خود را بتو نشان دهم گفت دهید تا لشگر شما را به بینم .

دستههای خود را بدر گاه بی نیاز دراز کرد و دعا نمود در این هنگام متوکل دی از شرق تا غرب تمام آسمان را فرشتگان فرا گرفته اند و مانند ابر فضا را پوشانیده اند از ترس بر زمین افتاد و غش کرد. پس از آنکه بهوش آمد حضرت فرمودند ما در دنیا اظهار چیره دستی با شما نمی کنیم و مشغول به امر آخرت هستیم نگرانی و ترس نداشته باش از آنچه خیال کرده بودی مرا تو در این جهان مزاحمتی نیست .

همنشین حضرت موسی علیه السلام

روزی حضرت موسی علیه السلام در ضمن مناجات پیروردگار خود عرض کرد خدایا می خواهیم همنشینی که در بهشت دارم ببینم چگونه شخصی است جبرئیل بر او نازل شد و عرض کرد یا موسی فلان قصاب در محله فلانی همنشین تو خواهد بود. حضرت موسی به درب دکان قصاب آمده ، دید جوانی شبگردان مشغول فروختن گوشت است .

شامگاه که شد جوان مقداری گوشت برداشت و بسوی منزل روان گردید. موسی از پی او تا درب منزلش آمد و به او گفت مهمان نمی خواهی؟ جوان گفت خوش آمدید او را بدرون برد حضرت موسی دید جوان غذائی تهیه نمود آنگاه زنبیلی از سقف بزیر آورد و پیرزنی بس فرتوت و کهنسال را از درون زنبیل خارج کرد. او را شستشو داده غذایش را با دست خویش به او خورانید. موقعیکه خواست زنبیل را بجای اول بیاویزد زبان پیرزن بکلماتی که مفهوم نمیشد حرکت نمود بعد از آن جوان برای حضرت موسی غذا آورد و خوردند حضرت پرسید حکایت تو با این پیرزن چگونه است؟ عرض کرد این پیرزن مادر منست چون مرا بضاعتی نیست که جهت او کنیزی بخرم ناچار خودم کمر بخدمت او بسته ام.

حضرت پرسید آن کلماتیکه بزبان جاری کرد چه بود؟ (۱) جوان گفت هر وقت او را شستشو میدهم و غذا باو میخورانم میگوید: (غفرالله لک و جعلک جلیس موسی یوم القیمه فی قبه و درجنه) خداوند ترا ببخشد و همنشین حضرت موسی در بهشت باشی بهمان درجه و جایگاه.

موسی علیه السلام فرمود ای جوان بشارت میدهم بتو که خداوند دعای او را درباره ات مستجاب گردانیده. جبرئیل بمن خبر داد که در بهشت تو همنشین من هستی.

این علاقه چگونه توبه کرد

حنان ابن سدیر گفت یزید بن خلیفه از قبیله بنی حارث ابن کعب بود، گفت در مدینه خدمت حضرت صادق (ع) رسیدیم پس از عرض سلام و نشستن عرض کردم من مردی از طایفه بنی حارث ابن کعبم خداوند مرا بدوستی ما هدایت یافتی با اینکه بخدا سوگند در میان بنی حارث بن کعب دوستی ما کم است.

عرض کرد غلامی خراسانی دارم که شغلش گازی و شستشوی لباس است چهار نفر همشهری دارد. این پنج نفر در هر جمعه یکدیگر را دعوت می کنند و هر پنج جمعه یک مرتبه نوبت غلام من میشود. همشهریان خود را میهمانی کرده برای آنها گوشت و غذا تهیه مینماید پس از خوردن غذا ظرفی را پر از شراب نموده آفتابه ای نیز میآورد هر کدام اراده خوردن کردند میگویند باید قبل از آشامیدن صلوات بر محمد و آل او بفرستی (همین کار را میکند) بوسیله این غلام هدایت یافته ام.

فرمود: ترا نسبت به او سفارش میکنم و از طرف من سلامش برسان بگو جعفر بن محمد (ع) گفت این آشامیدنی که میخوردی توجه داشته باش اگر زیاد خوردنش باعث سکر و مستی میشود از یک قطره آن نیز نیاشام زیرا پیغمبر (ص) فرمود هر مسکری حرام است.

آن مرد گفت بکوفه آمدم . سلام حضرت صادق (ع) را به غلام رسانیدم گریه اش گرفت گفت : آنقدر حضرت صادق (ع) بمن اهمیت داده که مرا سلام رسانده؟! گفتم آری و نیز فرموده توجه داشته باش آنچه میآشامی اگر زیادش سکرآور است از کمش پرهیز کن (فرمایش پیغمبر را هم بیان کرد) سفارش ترا بمن کرده اینک منم در راه خدا آزادت کردم .

غلام گفت سوگند بخدا آن آشامیدنی شراب بوده ولی حال که چنین است عمر داشته باشم دیگر ذره ای نمی آشامم .

شیر درنده

شیخ ابی حازم ابن عبدالغفار گفت من و ابراهیم ادهم وارد کوفه شدیم در زمان منصور دوانیقی جعفر بن محمد علیه السلام پیش از ما وارد شده بود روزیکه حضرت صادق علیه السلام برای بازگشتن بمدینه از کوفه خارج می شد علماء و ارباب دانش او را مشایعت کردند و در میان مشایعت کنندگان ابن ثوری و ابراهیم ادهم جلوتر رفته بودند ناگاه کسانی که پیش رفته بودند مصادف با شیری شدند، ابراهیم ادهم گفت بایستید تا جعفر بن محمد علیه السلام بیاید به بینیم با این شیر چه میکند. وقتیکه حضرت تشریف آورد جریبان را بعرض رسانیدند آن جناب پیش رفت تا نزدیک شیر رسید. گوش او را گرفته از جلو راه دورش کرد؛ سپس روی به جمعیت کرد و گفت اگر مردم اطاعت کنند خدای را آنطور که باید بارهای سنگین خود را بر چنین حیوانی میتواند بار نمایند.

امانت

دانشمند معظم جناب مقدس اردبیلی بسیار اتفاق میافتاد که از نجف اشرف بکاظمین مشرف میشد و این مسافت را همیشه بالاغ یا مرکب دیگری میپیمود. در یکی از اوقات مردی خدمت ایشان رسید و در خواست کرد این نامه را در کاظمین بشخصی برساند مولی مال سواری کرایه کرده بود و صاحب آن مال در آنجا نبود تا اجازه بگیرد بدینجهت در این سفر پیاده راه پیمود و الاغ را در جلو داشت و میفرمود از صاحب نگرافته ام برای حمل این کاغذ. (۲)

خداوند بهمه دوستان امیرالمؤمنین علیه السلام توفیق چنین زندگی شرافتمندانه عنایت کند.

خشم را مهار کنید

امام سجاد علیه السلام با جمعی از دوستان گرد هم نشسته بودند. مردی از بستگان آنحضرت آمد در کنار جمعیت ایستاد و با صدای بلند، زبان به ستم و بدگوئی امام گشود و سپس از مجلس خارج شد. زین العابدین علیه السلام حضورا به او حرفی نزد و پس آنکه رفت ، بحضار محضر فرمود: شما سخنان این مرد را شنیدید، میل دارم با من بیائید و پاسخ مرا نیز بشنوید. همه موافقت کردند. اما گفتند دوست داشتیم که فی المجلس باو جواب میداید و ما هم با شما هم صدا میشدیم . آنگاه از جا

برخاستید و راه منزل آن مرد جسور را در پیش گرفتند. بین را متوجه شدند که حضرت سجاد(ع) آیه (والکاظمین الغیظ والعافین عن الناس والله یحب المحسنین) را میخواند، از فرونشاندن آتش خشم سخن میگوید و از عفو و اغماض نام میبرد. دانستند که آنحضرت در فکر مجازات وی نیست و کلام تندی نخواهد گفت. چون به در خانه اش رسیدند، امام بصدای بلند او را خواند و بهمراهان خویش فرمود: بگوئید اینکه تو را میخواهد علی بن الحسین است. مرد از خانه بیرون آمد و خود را برای مواجهه با شر و بدی آماده کرده بود. زیرا با سابقه امر و مشاهده اوضاع و احوال، تردید نداشت که امام سجاد برای کیفر او آمده است. ولی برخلاف انتظارش به وی فرمود:

برادر تو رو در روی من ایستاد و بدون مقدمه سخنان ناروایی با آغاز نمودی و پی در پی گفתי و گفתי. اگر آنچه که بمن نسبت دادی در من هست از پیشگاه الهی برای خویش طلب آمرزش میکنم و اگر نیست از خدا می خواهم که تو را بیامرزد. صبر جمیل مومن

حضرت موسی علیه السلام عصای خود را بزمین انداخت، آنچه سحره برای غلبه بر او تهیه دیده بودند بیکار بلعید، آنگاه عصا را از زمین برداشت بحالت اولیه خود برگشت.

ساحران داستان عصا را به رئیس خود که مردی نابینا گفتند پرسید بینید هیچ اثری از ریسمانها و چوب دستیهای ما باقیمانده و پس از بلعیدن بصورت اولیه خود برگردیده اید؟ جواب دادند: نه، ریسمانها و چوبدستیهای ما بکلی نابود شده، با تعجب گفت: این چنین عملی سحر نیست، که یک عصا تمام این ریسمانها را بیلعد و از آنها اثری باقی نماند. خود را بر زمین انداخت و به سجده رفت، بقیه سحره نیز به پیروی از رئیس خود در سجده شدند.

قالوا أمانا برب العالمین، رب موسی و هرون. قال فرعون أمتنم به قبل ان آذن لكم کم الذی علمکم السحر فلاقطعن ایدیکم و ارجعکم من خلاف ولا صلبنکم فی جذوع النخل.

در حال سجده گفتند ایمان آوردیم به پروردگار جهانیان همان خدای موسی و هارون. فرعون ناراحت شد. گفت قبل از اینکه من اجازه دهم ایمان آوردید؟ موسی رئیس شما بود که سحر را از او آموخته بودید دستها و پاهای شما را چپ و راست جدا خواهم کرد و بر شاخه های خرما شما را میآویزم. این عمل را انجام داد آنها را با دست و پای بریده بدار آویخت. در آن حال می گفتند (ربنا افرغ علینا صبرا و توقنا مسلمین) پروردگار ما را شکیبائی ده و مسلمان بمیران! همین ساحران صبحگاه همه کافر بودند که در مقابل پیغمبر مانند موسی علیه السلام قد برافراشته خیال داشتند بر او غلبه نمایند اینک که شامگاه است شهید راه اعتقاد و دین شدند.

حزقیل مومن آل فرعون ، قبلا ایمان آورده ولی ایمان خود را مخفی میداشت . گویند او همان نجاری بود که صندوق برای حضرت موسی ساخت تا مادرش او را در میان رود بیاندازد. در این هنگام که دید موسی علیه السلام بر سحره پیروز شد تحت تاثیر احساسات قرار گرفت ، ایمان خود را آشکار نمود، چون فرعون درصدد برآمد که موسی علیه السلام را بکشد حزقیل نتوانست خودداری کند گفت (اتقتلون رجلا یقول ربی الله و قد جاءکم بالبینات من ربکم) میخواهد کسی را بکشد که میگوید پروردگار من خداست و از طرف او دلائل واضحی آورده است ؟

حزقیل نیز بجزم دین کشته شد و با سحره بدار آویخته گردید زن او که ایمان خود را پیوسته مخفی مینمود آرایشگر دختر فرعون بود. روزی در آن حال که دختر فرعون را آرایش می کرد و گیسوانش را شانه می کرد شانه از دستش بر زمین افتاد. گفت بسم الله دختر فرعون پرسید منظورت پدر من است ؟

جوابداد نه منظوم پروردگارم بود که پروردگار تو و پدرت میباشد این جریان را دختر فرعون به پدر خود خبر داد. فرعون او و بچه هایش را حاضر نمود، پرسید پروردگار تو کیست ؟ جوابداد خدا پروردگار من است . دستور داد تنوری که از مس ساخته شده بود بیافروزند تا او و بچه هایش را در آتش اندازد. زن حزقیل گفت : من خداست و از طرف او دلائل واضحی برای شما آورده است ؟ حزقیل نیز بجرم دین کشته شد و با سحره بدار آویخته گردید زن او که ایمان خود را پیوسته مخفی مینمود آرایشگر دختر فرعون بود. روزی در آن حال که دختر فرعون را آرایش میکرد و گیسوانش را شانه میزد شانه از دستش بر زمین افتاد. گفت بسم الله دختر فرعون پرسید

منظورت پدر من است ؟

جوابداد به منظوم پروردگارم بود که پروردگار تو و پدرت میباشد این جریان را دختر به پدر خود خبر داد. فرعون او و بچه هایش را حاضر نمود، پرسید پروردگار تو کیست ؟ جوابداد خدا پروردگار من است . دستور داد تنوری که از مس ساخته شده بود بیافروزند تا او و بچه هایش را در آتش اندازد. زن حزقیل گفت : من یک تقاضا دارم . پرسید چیست ؟ گفت استخوان من و بچه هایش را جمع کنید و دفن نمائید. فرعون قبول نمود.

فرمان داد یک بچه هایش او را میان تنور انداختند. آخرین فرزندش نوباوه کوچکی بود. پسرک در آن حال که میخواستند درتنورش افکنند گفت : اصبری یا اماه فانک علی الحق ، مادر جان شکبیا باش مبادا از عقیده خود برگردی که اعتقاد تو بر حق است . آن زن را با نوباوه اش در آتش انداختند.

آسیه زن فرعون نیز ایمان خود را پنهان میکرد. آنگاه که زن حزقیل را فرعون میآزرد او مشاهده می نمود، خداوند دیده او را بینا نمود در حال شهادت زن حزقیل دید ملائکه روح آن زن آرایشگر را به آسمانها می برند. از دیدن ملائکه ایمانش قوی تر شد.

آسیه در عالمی از نیایش و راز و نیاز با خدای خود بود که ناگاه فرعون وارد شد. جریان زن آرایشگر را بعنوان افتخار نقل کرد. آسیه بدون هیچ اندیشه و بیم گفت وای بر تو چقدر بر خداوند جری شده ای؟ فرعون گفت شاید تو هم دیوانه شده ای. جواب داد دیوانه نیستم ایمان بخدای جهانیان آورده ام. گفت باید به پروردگار موسی کافر شوی، مادرش را خواست و به او گوشتزد کرد که دخترت مانند موسی کافر شود و گرنه کشته خواهد شد.

مادر آسیه دختر را بگوشه ای برد و بموافقت فرعون ترغیب نمود آسیه گفت هرگز بخدا کافر نخواهم شد، فرعون دستور داد بیکر آن زن با ایمان را بچهار میخ کشیدند. چهار طرف بدنش را بزمین میخکوب کردند آنقدر او را شکنجه نمودند تا جان داد.

آسیه آن هنگام که با مرگ روبرو شد گفت: ((رب ابن لی عندک بیتا فی الجنه و نجنی من فرعون و عمله و نجنی من القوم الظالمین)). (۳)

خداوند پرده از چشم او برداشت ملائکه را مشاهده نمود و مقام خود را دیده خندان گردید. فرعون گفت مشاهده کنید جنون این زن را که در چنین حالی میخندد چیزی نگذشت که آسیه از دنیا رفت. (۴) در تفسیر مجمع جلد دهم ص ۳۱۹ مینویسد فرعون او را در آفتابی سوزان قرار داد و چهار میخ بدو دست و پایش بزمین کوبید، آنگاه دستور داد سنگی گران بر روی سینه اش قرار دادند در این موقع گفت: ((رب ابن لی عندک بیتا فی الجنه)) الخ.

پیامبر سلامت باشد

پس از پایان جنگ احد و بازگشت پیغمبر(ص) بطرف مدینه، مرد و زن از هر قبیله بر سر راه آمده بودند و بر سلامتی پیغمبر(ص) خدای را سپاسگزاری میکردند. از قبیله بنی عبدالاشهل مادر سعد بن معاذ جلوتر از دیگران میآمد. در این هنگام عنان اسب پیغمبر(ص) در دست سعد بود. عرض کرد: یا رسول الله مادر من است که خدمت میرسد حضرت رسول(ص) فرمود: (مرحبا بها) آفرین بر او.

مادر سعد نزدیک شد پیغمبر(ص) او را به شهادت فرزندش عمرو بن معاذ تسلیت فرمود. عرض کرد یا رسول الله همینکه مصیبت و ناراحتی دیگر بر من اثر نخواهد کرد و دشوار نخواهد بود. (۵)

موکب پیغمبر(ص) نزدیک بزنی از انصار رسید که شوهر و پدرش کشته شده بودند. مسلمین او را به شهادت پدر و شوهرش تسلیت دادند در جواب آنها گفت پیغمبر(ص) چطور است؟ انطور که خواسته تو است بحمدالله سلامت است.

گفت مایلم خودم آنجناب را مشاهده کنم و با این دیدگان او را به بینم تقاضا کرد آنجناب را نشانش بدهند. همینکه چشمش به پیغمبر صلی الله و علیه و آله افتاد ((قالت کل مصیبه بعدک جلل)) یا رسول الله با سلامتی شما هر مصیبتی هر چند دشوار باشد کوچک و آسان است. (۶)

مقاومت مسلمانان

در جنگ احد سپاه مسلمین تلفات فراوان داد. علاوه بر اینکه هفتاد نفر شهید شدند عده بسیاری نیز جراحت یافتند. مشرکین وقتی مقداری راه بطرف مکه پیمودند از برگشتن خود پشیمان شدند ابوسفیان گفت مردی کردیم و مردان دلیر محمد را از پای درآوردیم ولی بمقصود نرسیده برگشتیم، بهتر اینست که قبل از فرصت یافتن مسلمین برای تهیه لشکر برگردیم و کار آنها را یکسره نمائیم.

از طرف دیگر پیغمبر اکرم صلی الله علیه و آله و سلم نیز باین فکر شد که مبدا قریش برگردند و به مدینه بتازند، روز دوم که ششم شوال بود صبحگاه فرمان داد بلال فریاد زند که: بامر خدا مسلمانان در پی دشمنان بیرون روند، در ضمن دستور داد که جز آنهاییکه در احد حضور داشتند کس دیگری همراه سپاه نشود.

فرمان انتشار یافت، هر یک از بزرگان قبائل در میان قبیله خود رفتند و آنها را به آماده شدن برای حرکت اغلام نمودند، سعد بن معاذ میان قبیله بنی عبدالاشهل رفت، با اینکه آنها از همه بیشتر مجروح داشتند اسید بن حضیر هفت زخم سخت در بدن داشت از معالجه دست کشید و سلاح جنگ بر تن نمود.

از بنی سلمه چهل تن مجروح آماده جنگ شدند طفیل بن نعمان سیزده زخم داشت، خراش انصاری ده زخم و کعب بن مالک بیش از ده جراحت یافته بود. عبدالله بن سهل و رافع بن سهل زخمهای گرانی داشتند. رافع که از برادر خود عبدالله بیشتر جراحت داشت باو گفت والله ترکنا غزاه مع رسول الله لعننا والله ما عندنا دابه نرکبها ماندری کیف ن صنع بخدا سوگند در این جنگ اگر بهمراه پیغمبر نرویم زیان بزرگی کرده ایم از طرفی وسیله سواری نداریم نمیدانیم چه بکنیم؟!

عبدالله در پاسخ او گفت اکنون حرکت کنیم تا از این نعمت بزرگ بی بهره نمانیم. هر دو براه افتادند در بین راه رافع بواسطه شدت ناراحتی که از جراحتهای او داشت از پای افتاد و بیهوش شد، عبدالله او را بر پشت خود گرفت و بدینوسیله خود را خدمت حضرت رسول (ص) رساندند.

پیغمبر(ص) جراحت یافتگان را مشاهده نمود، فرمود ((اللهم ارحم بنی سلمه)) تمام مجروحین دست از معالجه برداشند و با سپاهیان در تعقیب دشمن رهسپار شدند.

علی (ع) با اینکه نود زخم کاری داشت باز به‌مراه پیغمبر حرکت نمود. سپاه اسلام تا محلی بنام حمراء الاسد از پی مشرکین رفتند. ولی ابوسفیان هم شنید که مسلمین به تعقیب آنها می آیند صلاح در بازگشت ندیده، دو مرتبه بطرف مکه رفتند. (۷)
عمار یاسر

یاسر پدر عمار با دو برادر خود بنام حارث و مالک بجستجوی برادر دیگرشان وارد مکه شدند، پس از چندی مالک و حارث به یمن مراجعت نمودند ولی یاسر در مکه ماند و با ابوحنظله بن مغیره که از طایفه بنی مخزوم بود هم یوگند شد تا کنیز او را که سمیه نام داشت به ازدواج خویش در آورد. عمار از او متولد شد ابوحنظله او را آزاد کرد یاسر پس از سی و چند نفر، مسلمان شد.

آیه ((من كفر بالله من بعد ايمانه الا من اكره و قلبه مطمئن بالايمان)) درباره ی عمار و پدرش یاسر و مادرش سمیه و صهیب و بلال و خباب نازل شد چنان مورد شکنجه كفار واقع شدند که مادر پدر عمار در زیر شکنجه جان دادند و بخواسته مشرکین تن ندادند ولی عمار با زبان بانچه منظور آنها بود اعتراف نمود وقتی آیات بر پیغمبر(ص) نازل گردید. بعضی گفتند عمار کافر شده. پیغمبر اکرم (ص) فرمود: هرگز! عمار از پای تا سر غرق در ایمان است، با گوشت و خون او آمیخته. عمار با اشک جاری بسوی پیغمبر(ص) آمد آنجناب پرسید چه شده؟ عرض کرد: پیش آمد ناگواری روی داد. آنقدر مرا آزرده که مجبور شدم نسبت بشما چیزهائی بگویم و خدایان آنها را بخوبی یاد کنم.

پیغمبر اکرم (ص) با دست مبارک اشک از دیدگان عمار پاک نموده فرمود اگر باز ترا آزرده و گفتند چنین چیزی بگو؛ آنچه گفته بودی تکرار کن.

مادر عمار را قبيله ی بنی مخزوم در زیر شکنجه قرار میدادند هر چه اصرار داشتند که دست از ایمان بردارد امتناع میورزید تا شهید شد. روزی پیغمبر اکرم صلی الله علیه و آله و سلم میگذشت عمار و مادرش سمیه و پدرش یاسر را مشاهده فرمود در ریگستان ابطح (دهی است بین مکه و منی) بر روی ریگهای سوزان آنها را شکنجه میکنند فرمود (صبرا آل یاسر موعده کم الجنه) خانواده یاسر! شکبیا باشد پاداش شما بهشت است.

سعید بن جبیر گفت از این عباس پرسیدم آیا مشرکین آنقدر مسلمانان را میآزرده که جایز میشد آنها ظاهرا اظهار کفر کنند؟ جواب داد: آری بخدا سوگند آنقدر میزدند و گرسنگی و تشنگی میدادند که از شدت ناراحتی یارای نشستن نداشت و باندازه

ای شکنجه را ادامه میدادند تا منظورشان حاصل شود. میگفتند لات و عزى خدای تست . مجبور بود بگوید آری ، گاهی یک سوسک را میدیدند میگفتند این سوسک خدای تست از شدت ناراحتی و آزاری که دیده بود اعتراف می کرد.

زن شجاع

ام حبیبه دختر ابوسفیان ابتدا زن عبدالله بن جحش بود و رمله نام داشت زن و شوهر با هم مسلمان شدند. از عبدالله دختری آورد که او را حبیبه نام گذاشت از اینرو به ام حبیبه کنیه گرفت .

ام حبیبه با شوهر خود به حبشه مهاجرت کرد عبدالله در آنجا مرتد شده نصرانی گردید و با ارتداد از دنیا رفت در زمان برگشتن از اسلام هر چه زوجه خود را اصرار کرد که از دینش دست بردارد نپذیرفت و از او جدا گشت شبی در خواب دید شخصی به او گفت (یا ام المومنین) همینکه بیدار شد تعبیر کرد که به ازدواج پیغمبر در خواهد آمد.

پیغمبر(ص) عمرو بن امیه را به حبشه فرستاد، نامه ای که در آن از ام حبیبه خواستگاری میکرد همراهش نمود. عمرو وارد مجلس نجاشی شده نامه را تسلیم نمود. نجاشی کنیز خود ابرحه را پیش ام حبیبه فرستاد تا این مژده را به او بدهد ام حبیبه همینکه مژده ازدواج با پیغمبر(ص) را شنید هر چه زینت و زیور در برداشت بعنوان جایزه به ابرحه پیش کش نمود. برای اجرای عقد، و کالت به خالد بن سعید بن عاص داد.

نجاشی مجلسی آراست جعفر بن ابیطالب و سایر مسلمین در آن مجلس حضور داشتند. خودش بوکالت از طرف پیغمبر(ص) ام حبیبه را عقد نمود و خطبه را قرائت کرد.

گفت رسول خدا(ص) مرا دستور داده که ام حبیبه را به ازدواجش درآورم منم چهارصد دینار برای او مهریه قرار دادم . آنگاه خالد بن سعد نیز خطبه ای خواند و ازدواج را از طرف ام حبیبه قبول نمود و چهارصد دینار را گرفت ، نجاشی دستور داد غذا بیاورند حاضرین پس از خوردن غذا متفرق شدند.

خالد بن سعد چهارصد دینار را پیش ام حبیبه آورد، ام حبیبه پنجاه دینار آنرا برای ابرحه کنیز نجاشی فرستاد، در ضمن پیغام داد آن روز که بشارت این روز را دادی نقدینه ای در دست نبود که جایزه ترا بدهم .

ابرحه پنجاه دینار را با تمام زینت و زیوری که ام حبیبه باو بخشیده بود پس فرستاد گفت : تو امروز که نوعروسی و بخانه شوهر میروی باین مال بیشتر احتیاج داری ، و هم از طرف دیگر مادر دختری هستی ، فقط از تو تقاضا دارم وقتی خدمت پیغمبر(ص) رسیدی سلام مرا برسان و بگو ابرحه میگوید من بردین شمایم و درود بر شما می فرستم .

پیغمبر(ص) شرحییل را فرستاد، ام حبیبه را به مدینه آورد. با او زفاف نمود. ام حبیبه را به آنجناب رسانید، رسول اکرم (ص) در جواب فرمود (علیها السلام و رحمۃ الله و برکاته).

گویند وقتی خبر ازدواج ام حبیبه به ابوسفیان رسید گفت ((ذاک الفحل لایقرع انفه)) این مرد بینی اش کوبیده نخواهد شد. در صلح حدیبیه که بین پیغمبر(ص) و قریش پیمان بسته شد یکی از شرایط صلح این بود که هیچکدام به قبایل هم پیمان با آن دیگری زیان نرسانند. اتفاقا مردی از قبیله بنی بکر که هم پیمان قریش بودند چند شعری در هجو پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم خواند. شخصی از قبیله خزاعه شنید، بین آندو نزاع شد و کار به جنگ دو قبیله کشید. در این جنگ قریش مخالفت با پیمان کرده به کمک بنی بکر بر سر قبیله بنی خزاعه شیخون زدند و عده ای از آنها را کشتند. پس از نقض پیمان عمرو بن سالم خزاعی وارد مدینه شد و اشعاری در حضور پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم خواند که در اشعار اشاره می کرد به پیمان شکنی قریش و طلب یاری از پیغمبر(ص).

از طرفی ابوسفیان فهمید که بواسطه این پیمان شکنی پیغمبر اکرم بمدد خزانه بر سر آنها خواهد آمد ازینرو پس از مشورتی که نمود قرار بر این گذاشت که به مدینه آید و صلح نامه را تجدید نماید و بر مدت آن بیفزاید، پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم به مسلمین می فرمود: به همین زودی ابوسفیان خواهد آمد که پیمان را برای مرتبه دوم ببندد و مدت را زیاد نماید ولی ناامید برخواهد گشت .

ابوسفیان وارد مدینه شد، بخانه دختر خود ام حبیبه که زوجه پیغمبر بود داخل گردید همینکه خواست بر روی تشک پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم بنشیند دخترش تشک را جمع کرده برداشت . ابوسفیان به دختر خود گفت : نفهمیدم !! مرا شایسته نشستن بر روی این تشک ندانستی ؟ یا تشک را شایسته من نمی دانی ؟

ام حبیبه با صراحت لهجه بدون تردید گفت (بل هو فراش رسول الله و انت مشرک نجس فلم احب ان تجلس علیه) این تشک مخصوص پیامبر است تو مردی کافر و نجسی میل ندارم بر جایگاه پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم بنشینی گفت دخترم مثل اینکه یک نوع ناراحتی برایت پیش آمده . جواب داد هیچ چیز نشده جز اینکه خداوند مرا با سلام هدایت نموده . ابوسفیان خدمت پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم رسید، هر چه اصرار کرد نتیجه نگرفت به هر کس متوسل گشت که چاره ای بیاندیشد ممکن نشد ناامید به مکه بازگشت نموده . پس از آن پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم عازم فتح مکه شد

لشگری آماده نموده بسوی مکه کوچ کرد.(۸)

بدنیال شهادت

سال هشتم هجری جنگ موته پیش آمد وقتی پیغمبر اکرم صلی الله علیه و آله و سلم سپاه مسلمین را عرض داد سه هزار مرد جنگی بودند: علم را بدست جعفر بن ابیطالب سپرد و او را سپهدار نمود. فرمود اگر برای جعفر پیش آمدی شد علم را زید بن حارثه بردارد، او نیز اگر دچار حادثه ای گشت پرچم در اختیار عبدالله بن رواحه باشد. بعد از عبدالله مسلمانان مختارند هر کس را که خواستند امیر لشکر نمایند. آنگاه دستورات دیگری داده با آنها وداع نمود، لشکر حرکت کرد.

زید بن ارقم یتیمی بود که در دامن عبدالله من رواحه پرورش می یافت ، در این سفر همراه عبدالله بود و ردیف او در پشت شترش جای داشت . زید میگوید روزی در بین راه عبدالله با خود چند بیت از شعرهایش را خواند از آن اشعار بوی شهادت استشمام میشد.

زید گفت این اشعار را که شنیدم نتوانستم خودداری کنم ، با صدای بلند شروع به گریه کردم بطوریکه صدایم خشن شد.

عبدالله با عصبانیت (بنا به نقل طبری تازیانه ای بر من زد) و گفت ما علیک یا لکع ان یرزقنی الله الشهاده فاستریح من الدنيا و همومها و احزانها و احداثها و ترجع انت بین شعبتی الرحل) ترا چه می شود! اگر خداوند شهادت را روزی من فرماید و از ناراحتی و غم و اندوه و گرفتاریهای دنیا آسوده شوم ، و تو به سوی قبیله برگردی ؟ در این هنگام از شتر بزیر آمد، نماز خواند از خداوند درخواست کرد بشرف شهادت فایر گردد. برای رسیدن باین آرزو زاری و تضرع فراوانی نمود، آنگاه به من گفت :

خداوند حاجت مرا برآورد و شهادت نصیبم خواهد شد. از جای حرکت کرده سوار شد و با لشگریان همراه گردید.

بعد از شهادت جعفر بن ابیطالب - ره - پرچم را عبدالله بن رواحه برداشت سه روز بگرسنگی بسر برده بود. پسر عمویش مقداری گوشت باو داد. همینکه بدهان گذاشت یادش از شهادت جعفر آمد. از دهن بیرون انداخته گفت :

ای نفس ! بعد از جعفر هنوز زنده هستی . مشغول پیکار گردید. هنوز در نفسش تردیدی داشت . ابتدا جنگی درونی و در دل کرد و نفس را آماده شهادت نمود. پس از آن حمله کرد در این گیر و دار ضربتی بر یک انگشتش وارد شد. عبدالله از اسب پیاده شد انگشت را زیر پا نهاده کشید تا جدا گشت .

آنگاه به خود گفت ای نفس ! زن را طلاق دادم غلامان را آزاد کردم باغ و بوستان را برسول خدا بخشیدم . اینک در این جهان چیزی نداری چرا از شهادت گریزانی ؟ دل بر شهادت نهاد. بقلبی آکنده از ایمان حمله بر کفار نمود. بالاخره از اسب پیاده شد و شروع به نبرد کرد آنقدر دلاوری نمود تا شهید شد.

تحمل مشکلات جنگ

آخرین جنگی که برای پیغمبر اکرم صلی الله علیه و آله و سلم پیش آمد غزوه تبوک بود. چون خبر به پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم رسید که پادشاه روم لشگر گرانی فراهم نموده و آماده جنگ با شما شده است، رسول اکرم صلی الله علیه و آله و سلم به مسلمین دستور داد که برای پیکار آماده شوند.

تنگدستی سختی مسلمین را فراگرفته بود. عده ای از مهاجرین و انصار با کمک های مالی لشگر را تقویت نمودند. بطوریکه نقل شده ابو عقیل انصاری یک صاع خرما (سه کیلو گرم) برای تجهیز لشگر آورد. عرض کرد یا رسول الله دیشب تا به صبح با ریسمان آب کشیده ام و دو روز مزدوری برای مردم نموده ام مزد خود را که دو صاع خرما بود دو قسمت کردم یک صاع برای خانواده ام گذاشتم و یک صاع را برای کمک به لشگر آوردم. پیغمبر اکرم صلی الله علیه و آله و سلم دستور داد خرما را او را هر بر روی سایر کمک ها اضافه نمایند.

تنگدستی بر مسلمین چنان روی آورده بود که نام این غزوه را جیش العسره نهادند. در تفسیر مجمع جلد ۵ ص ۷۹ ذیل آیه ((لقد تاب الله على النبي و المهاجرين و الانصار الذين اتبعوه في ساعه العسره)) می نویسد به طوری در فشار بودند که هر دو نفر یک شتر داشتند هر کدام به نوبت ساعتی سوار می شدند آنگاه سواره پیاده می شد دیگری سوار می گردید (و کان زادهم الشعير المسوس و التمر المدود و الاهاله السنخه) خوراک آن ها جو شپشک افتاده و خرما کرم زده و روغن بو آمده بود چنان در سختی بودند که باینطریق جلو گرسنگی را می گرفتند:

هر وقت بشدت گرسنه می شدند یک نفر خرما را در دهان می گذاشت آنقدر ننگه می داشت که طعم و مزه اش را بچشد. سپس برفیق خود میداد، باز رفیقش می مکید و مقداری آب میاشامید، آنگاه به دیگری می داد. یکی این خرما را مکیده آب آن را می خوردند و بعد بدیگری می دادند تا دانه اش باقی میماند.

در این جنگ اباذر سه روز از پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم عقب ماند. زیرا شترش ضعیف بود نمی توانست راه بپیماید. در بین راه از حرکت باز ماند شتر را رها کرده. بار خود را بر دوش گرفت و پیاده از پی سپاهیان آمد تا به آنها رسید. هوا گرم شده بود سپاهیان دیدند یک نفر از دور دیده می شود پیغمبر فرمود اباذر است، وقتی نزدیکتر شد دیدند اوست پیغمبر فرمود (ادر کوه بالماء فانه عطشان) زود به اباذر آب دهید که تشنه است. خدمت پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم که رسید آنجناب مشاهده نمود که آفتابه اباذر آب دارد، فرمود: تو با خود آب داشتی و تشنه بودی؟!

عرض کرد: آری یا رسول الله، پدر و مادرم فدایت! در بین راه بمحلی رسیدم مقداری آب باران روی سنگی جمع شده بود، همین که نوشیدم دیدم آبی خوشگوار و سرد است آفتابه را پر آب کرده با خود گفتم این آب را نمی آشامم تا اینکه پیغمبر اکرم صلی الله علیه و آله و سلم بیاشامد.

جهالت تا کجا؟

بت عزیزی اختصاص به قریش داشت و با اهمیت ترین پست آنها بود. پیوسته آن را زیارت می کردند و در کنارش قربانی نموده تقرب بسوی او می جستند عقیده داشتند که لات و عزی و مناه هر سه دختران خدایند و وسیله شفاعت میشوند. هنگامیکه پیغمبر اکرم صلی الله علیه و آله و سلم مبعوث شد و بت پرستی را سرزنش نموده آیاتی از این قبیل نازل شد: افرایتم اللات و العزی و مناه الثالثه الاخری الکم الذکر و له الانثی تلک اذا قسمه ضیری ان هی الالسماء سمیتموها انتم و آبائکم ما انزل الله بها من سلطان ((این آیات و سرزنش های پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم قریش را ناراحت می کرد. ابواحیحه (سعد بن العاص بن امیه) مریض شد. مرضش شدت یافت بطوری که مشرف به مرگ گردید.

ابولهب به بالین او رفت مشاهده کرد سعید بن عاص گریه می کند فقال مایکیک یا ابا احیحه امن الموت تبکی و لابد منه؟! پرسید چرا گریه می کنی؟ اگر از ترس مرگ می گریی که فایده ای ندارد همه خواهند مرد. گفت نه از مرگ نگران نیستم گریه ام برای آن نیست، ولی گریه می کنم از اینکه می ترسم پس از من عزیزی پرستیده نشود.

ابولهب گفت مردم که عزیزی را در زمان تو می پرستیدند نه برای تو بود، چون اعتقاد داشتند پرستش می نمودند. بعد از تو هم هرگز ترک این کار را نخواهند کرد فقال ابواحیحه الان علمت ان لی خلیفه ((ابواحیحه گفت اکنون دانستم که من جانشینی دارم، از شدت علاقه ی ابولهب به بت پرستی شادمان شد.

شفاعت را نپذیرفت

هنگامی که مکه فتح شد، در آن روزها که پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم آنجا توقف داشت پیش آمدهائی روی داد از آنجمله فاطمه دختر اسود بن عبدالاسود برادر زاده ابوسلمه بن عبدالاسد که از اشراف قبیله بنی مخزوم بود دست به دزدی زد. در بین سرقت گرفتار شد. او را خدمت پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم آوردند.

بستگانش با خود اندیشیدند که هیچکس را جرئت نیست واسطه شود تا پیغمبر از کیفر فاطمه بگذرد مگر اسامه بن زید. پیش اسامه رفتند التماسها نمودند تا حاضر به وساطت شد، اسامه خدمت پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم رسیده درخواست بخشش فاطمه را نمود از تقاضای او رنگ رخسار پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم دگرگون شد. فرمود:

لايشفع في حد فان الحدود اذا انتهت الى فليس لهامترك : در اجرای حد وساطت پذیرفته نمی شود آنگاه که حدود به من منتهی شد دیگر جای ترک باقی نمی ماند، باید اجرا شود. اسامه ! می خواهی شفاعت درباره حدی از حدود خدا بنمائی !!

اسامه ناراحتی پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم را که مشاهده کرد از کرده خود پشیمان شد. عرض کرد: یا رسول الله برای من طلب مغفرت نما. آنگاه پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم فرمود امتهای گذشته که نابود شدند برای این بود که یکی از بزرگان آنگاه اگر دست بدزدی میزد او را می گذارند و حد بروی جاری نمی کردند اما وقتی ضعیف و بیچاره ای این عمل را مرتکب می شد حد را جاری می کردند.

اگر فاطمه دختر محمد دزدی کند دستور می دهم دستش را قطع کنند. امر کرد دست فاطمه مخزومیه را قطع نمودند. (۱۳) غنائم متعلق به همه است

آنگاه که جنگ حنین به پایان رسید و غنائم تقسیم شد عده ای از اعراب که در آن جنگ حاضر بودند و هنوز ایمان نداشتند. پیش روی پیغمبر (ص) می میدویدند. می گفتند یا رسول الله ما را نیز بهره ای ببخش از دحام که آنجناب به درختی پناهنده شد ردا را از دوش مبارکش کشیدند پیغمبر فرمود ردای مرا بدهید بخدائی که جانم در دست او است اگر به اندازه درختها بر روی زمین شتر و گاو و گوسفند در اختیار من باشد بین شما تقسیم می کنم .

در این هنگام موئی از کوهان شتر چیده فرمود بخدا سوگند که از غنیمت شما بمقدار این مو اضافه بر خمس تصرف نمی کنم آنرا نیز بشما می دهم ، شما هم از غنیمت چیزی خیانت نکنید اگر چه به اندازه سوزن یا نخی باشد از انصار برخاست رشته تافته ئی آورده گفت من این نخ را برداشتم که جل شتر خود را بدوزم !

فرمود آنچه از این نخ حق من است بتو بخشیدم (کنایه از این که پیش از این مقدور من نیست باید سهم دیگران را از این نخ رد کنی) آن مرد گفت اگر وضع چنین دشوار است و حساب اینقدر دقیق است من احتیاج به این رشته تافته ندارم از دست بر زمین انداخت .

در جنگ خیبر نیز پس از جمع آوری غنائم پیغمبر (ص) دستور داد ندا کنند: هیچ کس به اندازه سر سوزنی و یا تکه نخی در غنائم خیانت نکند. در همان روزها غلام سیاهی از دنیا رفت این غلام نگهبان وسائل مسافرتی حضرت رسول (ص) بود بعضی نیز گویند در جنگ عنان اسب آنجناب را در دست می گرفت . پیغمبر (ص) فرمود این غلام در جهنم است وقتی داخل اسبابهای او را جستجو نمودند. گلیمی از پشم مشاهده نمودند که زیادتر از سهم خود برداشته بود وقتی خمس غنائم را جدا نمودند و در میان سربازان تقسیم شد. خبر دادند یک نفر دیگر از صحابه از دنیا رفته است این جریان که به پیغمبر (ص)

رسید فرمود بر او نماز نگذارید. آنگاه که جستجو کردند مشاهده چند مهره از مهره های یهود که بیش از دو درهم ارزش نداشت برداشته بود.

حقانیت اسلام

کعب ابن اشرف یکی از رؤ س‌ای یهود مدینه بود آنقدر در آزار مسلمانان و پیغمبر(ص) اصرار می ورزید و دشمنان را علیه آنها می‌شوارنید که روزی پیغمبر در میان اصحاب فرمود کیست شر ابن اشرف را کفایت کند؟ محمد بن مسلمه و چند نفر دیگر تعهد کشتن او را نمودند بالاخره بر این کار موفق شدند و کعب را کشتند.

محیصه یکی از مسلمانان بود. در همسایگی او تاجری یهودی منزل داشت محیصه در اولین فرصت همسایه ی یهود خود را کشت برادر محیصه بنام حویصه هنوز مسلمان نشده بود جزء یهودیان بشمار میرفت برادر خود را براین کار سرزنش نموده گفت گوشت و پوست ما از نیکوئیهای این بازرگان روئیده . مرد از همه یهودیان بزرگتر و با سخاوت تر بود. محیصه در جواب گفت ساکت باش ! کسیکه فرمان کشتن یهودیان را داده اگر امر بکشتن تو نماید بدون لحظه ای تاخیر ترا خواهم کشت با اینکه برادر منی .

حویصه چنان برادر خود را بر این سخن مصمم یافت که دانست در آنچه می گوید ذره ای مبالغه ننموده است . آن شب را تا سپیده دم در این اندیشه بود با خود گفت دینی که حلاوت آن تلخی مرگ برادر را شیرین کند بر حق است روز بعد خدمت پیغمبر(ص) شرفیاب شده ایمان آورد.

پرهیزکاری صفوان

شیخ طوسی میگوید، که صفوان بن یحیی از تمام اهل زمان خود بیشتر مورد اعتماد و وثوق بود. در هر شبانه روز صد و پنجاه رکعت نماز می‌گزارد و در هر سالی سه ماه روزه می گرفت . سه دفعه زکوة مال میداد، این اعمال بواسطه آن بود که با عبدالله بن جندب و علی بن نعمان در خانه خدا پیمان بسته بودند که هر کدام زودتر از دنیا رفتند کسیکه زنده است نماز و روزه و زکوة و حج و سایر اعمال خیریه او را بجا آورد.

عبدالله و علی پیش از صفوان وفات یافتند از اینرود بنا بقرار داد، صفوان تا زنده بود نماز و روزه و زکوة و حج برای ایشان بجا می‌آورد در مدینه سنه ۲۱۰ وفات یافت حضرت جواد(ع) برای او وسائل غسل (حنوط) و کفن فرستاد دستور داد اسمعیل بن موسی بن جعفر(ع) بر او نماز بگذارد. از کثرت پرهیزکاری او نقل شده که یکی از همسایگانش در مکه دو دینار داد که

بکوفه برساند. صفوان گفت من شتر سواری خود را کرایه کرده ام ، برای چنین کاری از صاحب آن اجزه ندارم ، مهلت خواست تا از شتردار اجازه بگیرد، رفت و رخصت گرفت (۱۶).

نذر و پیمان را فراموش نکنید

در تذکره دولتشهای مینویسد: مولی حسن کارشی از شعراء برگ و ماد حین ائمه علیهم السلام است و در غیر مدح این خانواده ، شهر نسروده . هنگامیکه از زیارت قبر پیغمبر(ص) و طواف خانه خدا بر میگشت قصد عراق عرب را نوده بز زیارت حضرت امیرالمومنین (ع) مشرف شد در مقابل مرقد پاک آنحضرت ایستاد و قصیده ایکه ابتدایش این شعر است شروع بخواندن کرد:

ای زبدو آفرینش پیشوای اهل دین

وی زعزت ماح بازوی تو روح الامین

شب که شد در خواب امیر المومنین (ع) را دید، باو فرمودند کاشی تو از بلاد دور بسوی ما آمده ای و دو حق از ما طلب داری یکی اینکه میهمان مائی ، دومی حق اشعارت ، اکنون به بصره برو، و در آنجا تاجری است معروف به مسعود ابن افلاح سلام مرا باو برسان ، بگو امیر المومنین (ع) میگوید روزیکه میخواستی بطرف عمان حرکت کنی نذرو عهد کردی اگر کشتی حامل اموال تجارتی ات سالم وارد ساحل شود هزار دینار در راه ما مصرف کنی ، از او هزار دینار بگیر و صرف در احتیاجات خودنما. مولی حسن میگوید به بصره رفتم و او را پیدا کردم همینکه حکایت را نقل نمودم نزدیک بود از خوشحالی بیهوش شود گفت بخدا بصره رفتم و او را پیدا کردم همینکه حکایت را نقل نمودم نزدیک بود از خوشحالی بیهوش شود گفت بخدا سوگند که جز او کس دیگری از راز من آگاه نبود، هزار دینار را تسلیم کرد و از جهت سپاسگزاری و شکر این موهبت خلعت فاخری هم بمولی اضافه بخشید و لیمه ای نیز بفقراء بصره داد.

باید دوستان ائمه (ع) متوجه نذرها و پیمان خود باشد و تخلف نکنند که آن بزرگواران به تمام شئون و خصوصیات زندگی دوستان خویش احاطه و توجه مخصوصی دارند.

لاضرر و لااضرار

زراره از حضرت باقر(ع) نقل میکند که اسشان فرمودند سمره بن جندب در باغستان مردی از انصار داشت خانه انصاری در ابتدای باغ بود و سمره هرگاه میخواست وارد باغ شود، بدون اجازه میرفت کنار درخت خرمایش . انصاری تقاضا کرد هر وقت میل داری داخل شوی اجازه بگیر سمره بحرف او ترتیب اثری نداد و بدون اجازه وارد می گردید.

انصاری شکایت بحضرت رسول (ص) برد و جریان را عرض کرد ایشان از پی سمره فرستادند او را از شکایت انصاری آگاه و دستور دادند هر وقت میخواهی داخل شوی اذن بگیر. سمره امتناع ورزید، آنجناب فرمود در اینصورت پس بفروش. با قیمت زیادی تقاضای فروش کردند او راضی نمیشد، همینطور مرتب قیمت را بالا می بردند و نمی پذیرفت تا اینکه فرمودند در مقابل این درخت، درختی در بهشت برایت ضامن میشوم ابا کرد. از واگذار کردن درخت ((فقال رسول الله (ص) للانصاری اذهب فاقلعها و ارم بها الیه فانه لا ضرر و لا ضرار فی الاسلام)) پیغمبر(ص) فرمود برو درخت را بکن و بینداز پیشش در اسلام زیان نیست و زیان رساندن هم وجود ندارد.

دین فروش

این ابی الحدید میگوید معاویه برای سمره بن جندب صد خزرا درهم جایزه تعیین کرد در صورتیکه نقل کند این آیه درباره علی بن ابیطالب (ع) نازل شده است (و من الناس من یعجبک قوله فی الحیوة الدنیا و یشهدالله علی ما فی قلبه و هوالد الخصام و اذا تولى سعی فی الارض لیسفد فیها و یهلك الحرث والنسل والله لا یحب الفساد) دسته ای از مردم گفتارشان ترا بشگفت می آورد در دنیا و خداوند را بر ضمیر خود گواه میگیرد با اینکه از سخت ترین دشمنانست هر گاه پشت میکند جدیت دارد رفته و فساد در زمین فراهم نماید و کشت و نسل را از بین ببرد خدای فساد را دوست ندارد.

آیه دوم هم درباره ابن مجلم نازل گردیده (و من الناس من یشری نفسه ابتغاء مرضات الله والله رؤف بالعباد) مفاد آیه، بعضی از مردم جان خود را در راه رضای خدا میفروشند خداوند بمردم مهربان است، سمره با صد هزار درهم راضی نشد معاویه دویست هزار رسانید قبول نکرد. سیصد هزار داد نپذیرفت. که بچهار صد هزار رسانید قبول کرد. (۱۸) چنین کسی باید تا فرمایش پیغمبر(ص) را درباره حفظ حقوق همسایگی قبول نکند.

حق همسایه

سعد بن جبیر نقل کرد که عبدالله بن عباس وارد بر ابن زبیر شد. ابن زبیر باو گفت تو مرا به پستی و بخل نسبت میدهی گفت آری، همانا شنیدم از رسول خدا(ص) که میفرمود از دایره اسلام بیرونست کسیکه شکم خود را سیر کند و همسایه اش گرسنه باشد ابن زبیر گفت ابن عباس من چهل سالست که بغض شما اهل بیت را در دل گفته ام، سخنانی بین آنها گذشت، ابن عباس از ترس جان خویش بطائف رفت در همانجا وفات یافت.

حدود همسایگی

حضرت صادق (ع) فرمود مردی از انصار خدمت پیغمبر(ص) آمده عرض کرد من خانه ای در فلان محله خریده ام ، نزدیکترین همسایگانم کسی است که نه از شر او ایمنم و نه بنیکی او امیدوارم ، پیغمبر(ص) به علی (ع) و سلمان و اباذر (راوی میگوید چهارمی را فراموش کردم گمان میکنم مقداد باشد) دستور داد در میان مسجد با صدای بلند بگویند (لا ایمان لمن ام یامن جاره بوائقه) ایمان ندارد کسی که همسایه ی خویش را ایمن نگرداند از آزار و شر خود.

پس از آن فرمود اعلام کنید تا چهل خانه از چهار طرف : چپ و راست جلو و عقب همسایه محسوب میشوند.(۲۰)

ائمه اینچنین بودند

موسی بن عیسی انصاری گفت بعد از نماز عصر با امیرالمومنین (ع) نشستیم بودم . مردی خدمت ایشان رسید. عرض کرد یا علی تقاضائی دارم مایلیم حرکت کنید، پیش کسیکه مورد نظر من است با هم برویم و خواسته مرا برآورید، فرمود کار تو چیست ؟ گفت من در خانه ی شخصی همسایه هستم . در آن خانه درخت خرمائی هست که در موقع وزش باد از خرما می رسیده و نارس میریزد و یا پرنده ای از بالای درخت میاندازد، من و بچه هایم از آنها میخوریم بدون اینکه بوسیله چوب با سنگ آنها را بریزیم ، اکنون میخواهم شما واسطه شوید که از من بگذرد. موسی بن عیسی میگوید حضرت بمن فرمود حرکت کن با هم برویم .

در خدما ایشان رفتیم ، پیش صاحب درخت که رسیدیم علی (ع) سلام نمود او جواب داد، احترام کرد و شادمان شد، عرض کرد یا علی بجه منظور تشریف آورده اید، فرمود این مرد در خانه تو می نشیند از درخت خرمائی که داری (خرما بوسیله) باد پرنده میریزد بدون اینکه با سنگ با چوب بزنند آدمم در خواست کنم او را حلال کنی .

صاحب خانه امتناع ورزید مرتبه دوم حضرت در خواست کرد باز قبول ننمود در مرتبه سوم فرمود بخدا قسم از طرف پیغمبر(ص) ضامن میشوم در قبال این کار خووند بستانی ترا در بهشت عنایت کند این بار هم نپذیرفت ، کم کم نزدیک شامگاه شد علی (ع) فرمود آن خانه را بفلان باغستان من میفروشی ؟ پاسخ داد: آری . حضرت گفت خداوند و موسی بن عیسی انصاری بشهادت میگیرم که فلام باغستان را باتمام اشجار و درختهای خرمایش در مقابل آن منزل بتو فروختم آیا راضی هستی ؟ صاحب منزل باور نمی کرد علی (ع) این معامله را بکند گفت منم خدا و موسی بن عیسی را گواه میگیرم که فروختم خانه را در مقابل آن باغ .

علی (ع) رو کرد بمردیکه در خانه بعنوان همسایگی می نشست فرمود منزل را برسم مالکیت تصرف کن خواند بتو برکت دهد حلال باد برتو. در این هنگام صدای اذان بلند شد همه حرکت کردند برای انجام فریضه نماز مغرب و عشاء را با

پیغمبر(ص) خواندیم ر کسی بمنزل خود رفت فردا پس از نماز صبح پیغمبر(ص) مشغول تعقیب بود حالت وحی بر آنجناب عارض گشت . جبرئیل نازل شد. پس از پایان وحی روی به اصحاب کرده فرمود کدامیک از شما دیشب عمل نیکی انجام داده اید خودتان می گوئید یا من بگویم علی (ع) عرض کرد شما بفرمائید پیغمبر(ص) فرمود اینک جبرئیل بر من نازل شد، گفت شب گذشته علی بن ابیطالب (ع) کار پسندیده ای انجام داد پرسیدم چه کار، گفت این سوره را بخوان ((بسم الله الرحمن الرحیم و اللیل اذا یغشی والنهار اذا تجلی تا این آیه فاما من اعطی واتقی و صدق بالحسنی قسنیسره لیسری)) الی آخر سوره .

روبعلی کرد فرمود تو تصدیق به بهشت کردی و خانه را بان مرد بخشیدی و بستان خود را دادی ؟ عرض کرد بلی فرمود این سوره درباره ات نازل شد آنگاه حرکت کرد پیشانی او را بوسید و گفت من برادر تو هستم و تو برادر من .(۲۱)

تاءدیب همسایه مزاحم

حضرت باقر(ع) فرمود مردی خدمت پیغمبر(ص) رسید و از آزار همسایه خویش شکایت کرد حضرت رسول (ص) او را امر به شکیبائی کردند پس از جندی برای مرتبه پس از شرفیاب شد و جریان گذشته را تکرار کرد باز هم او را امر به صبر کردند. در مرتبه سوم که اظهار دلتنگی از آزار همسایه خویش نمود، پیغمبر(ص) باو فرمود: صبحگاه جمعه که مردم برای گذاردن نماز جمعه می روند تو اسباب و لوازم زندگی را از خانه خارج کن ، در میان راه و کوچه بگذار تا هر کس برای نماز از آنجا می گذرد ببیند. اگر کسی از تو پرسید برای چه اینطور کرده ای . بگو از آزار فلانی .

بدستور آنجناب عمل کرد لوازم زندگی را در میان کوچه گذاشت هنوز چیزی نگذشته بود که همسایه اش او آمد، التماس کرد که اسباب و اثاث را بخانه برگرداند، گفت من با خدا پیمان می بندم که دیگر ترا نیازم .(۲۲)

احترام دوستان اهل بیت

ابراهیم ساربان یکی از شیعیان و دوستان ائمه (ع) بود برای کاری خواست وارد خدمت علی بن یقطین شود ابراهیم مردی شتربان و علی بن یقطین وزیر هارون الرشید بود از نظر ظاهر، او را آن شاعن را نبود که شخصا پیش وزیر برود (اینکه مشاهده کنید اسلام چگونه این تعینات و مزایای پوشالی را لغو کرده و بر تقوی و پرهیزگاری امتیاز به اشخاص داده است) علی بن یقطین ابراهیم را اجازه نداد و از ورودش جلوگیری کرد. همان سال پس از مدتها علی بعنوان حج مسافرت نمود در مدینه خواست شرفیاب خدمت موسی بن جعفر(ع) شود حضرت اجازه ی ورود ندادند هر چه صبر کرد رخصت نیافت ، روز دوم در بیرون خانه ، آن حضرت را ملاقات نمود عرض کرد ای سید من تقصیرم چه بود که مرا راه ندادید.

فرمود: به جهت آنکه تو مانع ورود برادرت ابراهیم ساریان شدی خداوند ابا و امتناع فرمود: از اینکه سعی ترا در این حج قبول فرماید مگر بعد از آنکه ابراهیم را راضی کنی .

علی بن یقظین عرض کرد من ابراهیم را در این هنگام چگونه ملاقات کنم او در کوفه و من در مدینه ام .

فرمود: شامگاه تنها به بقیع می روی بدون اینکه کسی از غلامان و همراهان تو متوجه شود، در آنجا شتری آماده خواهی یافت بر آن شتر سوار می شوی به کوفه خواهی رسید. علی اول شب به بقیع رفت همان شتریکه حضرت فرموده بود در آنجا دید سوار شد در اندک زمانی در خانه ابراهیم ساریان رسید شتر را خوابانید و در را کوبید ابراهیم پرسید کیست . گفت : علی بن یقظین ابراهیم گفت علی بن یقظین بر در خانه ساریان چه می کند علی تقاضا کرد بیرون بیا که پیش آمد بزرگی واقع شده او را سوگند داد که اجازه ورود بدهد.

ابراهیم اجازه داد، داخل شد گفت ای ابراهیم مولای من از پذیرفتن عمل امتناع ورزیده مگر آنکه تو از من خشنود شوی گفت خدا از تو خشنود شود (غفرالله لک) علی بن یقظین صورت خود را بر خاک گذاشت و ابراهیم نپذیرفت آنقدر سوگند داد و اصرار ورزید تا قبول کرد ساریان پای خویش را بر صورت وزیر گذاشت و گونه او را با پای خشن خود مالید علی در آن هنگام می گفت (اللهم اشهد) خدایا تو گواه باش که ابراهیم از من راضی شد آنگاه بیرون آمد و سوار شتر گردید همان شب به مدینه برگشت بر در خانه موسی بن جعفر(ع) شتر را خوابانید. حضرت او را اجازه ورود داد. امام کاظم رضایت ابراهیم را پذیرفت علی شادمان گردید(۲۳).

دعا برای برادر مؤ من

ابراهیم بن هاشم گفت عبدالله جناب را دیدم در موقع عرفات ، حال هیچکس را بهتر از او ندیدم پیوسته دست های خود را به سوی آسمان بلند کرده و آب دیده اش بر روی او جاری بود تا بزمین می رسید. چون مردم فارغ شدند به او گفتیم در این پایگاه وقوف هیچ کس را بهتر از تو ندیدم .

گفت به خدا قسم دعا نکردم مگر برای برادران مؤ من خود زیرا که از امام ، موسی ابن جعفر(ع) شنیدم هر کس دعا کند برای برادران مؤ من خویش پشت سر آنها، از عرش ندا رسد که از برای تو صد هزار برابر باد. به خدا قسم دست برن دارم از صد هزار برابر دعاء فرشتگان که قطعا مستجاب و مقبول است برای یک دعای خودم که معلوم نیست مستجاب شود یا نه نیکی و احسان نجاتبخش است

خداوند بزرگ به حضرت موسی خطاب کرد آیا در عمرت برای من عملی انجام داده ای (قال الهی صلیت لک و صمت و تصدقت و ذکر تک کثیرا) خداوند نماز و روزه و زکوة از برای تو انجام داده ام و پیوسته ترا یاد می کردم .
فرمود اما نماز راهنمای تو است به بهشت و اما روزه سپری است از آتش ، صدقه زکوة نیز نور است ، یادآوری و ذکر هم برای تو قصرهای آراسته ی بهشتی خواهد شد برای من چکار کرده ای؟! حضرت موسی عرض کرد پروردگارا مرا به آن عملی که مخصوص تو است راهنمایی فرما.

خطاب رسید ای موسی هرگز شد دوست مرا دوست داشته باشی و یا دشمن مرا دشمن . (فعلم موسی ان افضل الاعمال الحب فی الله و البغض فی الله) حضرت موسی از آن موقع متوجه شد بهترین اعمال دوستی در راه خدا و دشمنی نیز برای خدا است .

از حضرت صادق علیه السلام نقل شده که روز قیامت بنده ای را در مقام حساب می آورند که هیچ حسنه ای ندارد به او می گویند فکر کن ببین هیچ کار نیکی کرده ای . عرض می کند پروردگار را کاری نکرده ام جز اینکه فلان بنده ی تو از منزل ما می گذشت تقاضای آب کرد تا وضو بگیرد و نماز بخواند من او را آب دادم آن بنده را می آورند عرض می کند صحیح است پروردگارا خطاب می رسد ترا بخشیدم این بنده مرا داخل بهشت کنید.

روز قیامت به مؤ من می گویند میان مردم جستجو کن و دقت نما هر کس به تو شربت آبی یا یک خوراک غذا و یا نوعی نیکی از این قبیل نموده است ، دست او را بگیر و داخل بهشت نما آن مؤ من بر صراط با جمعیت کثیری می گذرد ملائکه می گویند ای ولی خدا کجا می روی در این هنگام خداوند به ملائکه خطاب می کند: بنده ی مرا اجازه دهید برود ملائکه او را اجازه می دهند.

مسرور کردن مؤ من

سید جزائری در ریاض الابرار از حضرت سیدالشهداء علیه السلام نقل می کند: آن جناب فرمود: این فرمایش پیغمبر صلی الله علیه و آله که بعد از نماز بهترین عملها مسرور کردن مؤ من است با وسائلی معصیت نباشد برای من به تجربه رسید.

روزی غلامی را دیدم با خوراک خود سگی را شریک قرار داده پرسیدم چرا چنین می کنی ؟ گفت : یابن رسول الله من محزونم و جویای سروری هستم می خواهم با مسرور کردن این حیوان غم از دلم زدوده شود زیرا بنده بنده مردی یهودی هستم مایلیم از او جدا شوم . ابا عبدالله علیه السلام پیش آن مرد یهودی رفت و دویست دینار قیمت غلام را با خود برد درخواست کرد غلام را بفروشد. آن مرد عرض کرد غلام فدای قدم مبارک شما این بستان را نیز به او بخشیدم دویست دینار

را هم تقدیم بشما می کنم . حضرت فرمود: من مال را به تو بخشیدم مرد یهودی عرض کرد پذیرفتم آن را هم به غلام می بخشم . سیدالشهداء علیه السلام فرمود: منم غلام را آزاد کردم دینارها و بستان را نیز به او بخشیدم زن آن یهودی گفت : منم اسلام می آورم و مهریه خود را به شوهرم می بخشم (فقال الیهودی انا ایضا اسلمت و اعطيتها هذه الدار) من نیز مسلمان می شوم و این خانه را بزنم بخشیدم .

مسیحی اسلام آورد

حضرت صادق علیه السلام فرمود: مردی از کفار اهل کتاب (ذمی) در راه رفیق امیرالمؤمنین علیه السلام گردید ایشان را نمی شناخت . پرسید کجا می روی ، حضرت فرمود: به کوفه ، هنگامیکه بر سر دو راهی رسیدند ذمی خواست از راه دیگر برود حضرت مقداری او را همراهی نمود، ذمی عرض کرد شما که خیال کوفه داشتید برای چه از این راه می‌آئید، مگر نمی دانید راه کوفه از این طرف نیست ؟ فرمود: می دانم ولی دستور پیغمبر ما است که نیکو رفاقت و مصاحبت کردن ، به اینست که رفیق خود را مقداری همراهی و مشایعت کنند. من از این جهت با تو آمدم . مرد ذمی گفت : شیفته ی اخلاق نیک اسلام شده اند کسانی که پیروی این دین را نموده اند من شما را گواه می گیرم که به اسلام وارد شدم .

از همانجا آن مرد به همراهی علی علیه السلام به کوفه آمد در کوفه ایشان را شناخت و مراسم اجراء شهادت اسلام را بجا آورد.

بین دو مسلمان را اصلاح کنید

در کافی ذکر شده که بین ابوحنیفه رهبر حجاج (سائق الحاج) و دامادش در مورد میراثی مشاجره و گفتگو شد مفضل بن عمر کوفی که از خواص اصحاب حضرت صادق علیه السلام است بر آنها گذشت چون مشاجره ی آنها را دید، ایشان را به منزل بر دو بینشان را به چهارصد درهم آمیزش داد، آن مبلغ را هم از خود به آنها پرداخت ، گفت : این وجه از من نیست حضرت صادق علیه السلام پیش من وجهی گذاشته که هر گاه بین دو نفر از شیعیان نزاع شود من اصلاح کنم و مقدار مالی که به آن صلح می شود از همان پول پردازم (۲۸).

رفتار موسی بن جعفر علیه السلام با پیرمرد

زکریای اعور گفت : حضرت ابوالحسن موسی بن جعفر علیه السلام را در حال نماز خواندن دیدم ، در پهلو ی ایشان پیرمردی سالخورده نشسته بود اراده کرد از جای برخیزد، عصائی داشت آن را جستجو می کرد تا بدست آورد امام علیه السلام با آنکه در نماز ایستاده بود خم شد عصای پیرمرد را برداشته بدستش داد و برگشت به موضع نماز خود.

در یکی از سفرها حضرت رسول صلی الله علیه و آله امر فرمود: همراهان گوسفندی بکشند. مردی از اصحاب عرض کرد کشتن آن به عهده ی من دیگری گفت: پوست کندنش با من سومی عرض کرد من آنرا می پزم حضرت رسول صلی الله علیه و آله فرمود: جمع کردن هیزمش با من گفتند یا رسول الله ما در خدمتگزاری حاضریم ، هیزم جمع می کنیم شما خود را به زحمت نیندازید فرمود: می دانم ولکن خوش ندارم خود را بر شما امتیازی بدهم . خداوند دوست ندارد که بنده اش را ببیند خویش را بر رفیقان و همراهان امتیاز داده است .

دانی کرا سزد صفت پاکی*** آنکو وجود پاک نیالاید.

تا خلق از او رسند باسایش*** هرگز به عمر خویش نیاساید

تا دیگران گرسنه و مسکینند*** بر مال و جاه خویش نیفزاید

تا بر برهنه جامه نپوشاند*** از بهر خویش جامه نیفزاید

تا کودکی یتیم همی بیند*** اندام طفل خویش نیاراید

مردم بدین صفات اگر یابی*** گر نام او فرشته نهی شاید

این گونه مسافرت کنید

حضرت صادق علیه السلام فرمود: حضرت زین العابدین علیه السلام مسافرت نمی کرد مگر با رفیقهاییکه او را نمی شناختند با آنها شرط می کرد در کارهاییکه پیش می آید اجازه دهند آن جناب هم خدمت کند زمانی با دسته ای به سفر رفت در بین راه مردی ایشان را شناخت به رفیقان گفت: می شناسید این آقا کیست؟ جواب دادند نه. گفت: علی بن الحسین زین العابدین است، آنها حرکت کرده دست و پای حضرت را می بوسیدند. عرض کرد یابن رسول الله آیا با این عمل خیال داشتی برای همیشه ما را به آتش جهنم بسوزانی.

چنانچه خدای ناخواسته جسارتی یا دست درازی یا زبان درازی نسبت به شما می کردیم، یابن رسول الله شما را چه بر این کار واداشت؟ آن جناب فرمود: من چندی پیش با عده ایکه مرا می شناختند مسافرت کردم خدماتی به من می کردند بواسطه حضرت رسول صلی الله علیه و آله که سزاوار آن نبودم. ترسیدم شما هم مثل آنها بکنید(۳۰).

احترام میهمان روش ائمه بود

حضرت امام حسن عسکری علیه السلام فرمود: دو نفر که یکی پدر و دیگری پسر او بود به عنوان مهمانی به خانه علی علیه السلام آمدند حضرت از جای خویش برای آنها حرکت کرد ایشان را در بالای مجلس نشانید و خود در مقابل آنها نشست ، آنگاه دستور داد غذا بیاورند پس از صرف خوراک قنبر طشت و آفتابه و حوله آورد خواست دست پدر را بشوید علی علیه السلام از جا بلند شد و آفتابه را از دست قنبر گرفت تا دست پدر را بشوید ولی آن مرد خویش را به خاک افکنده عرض کرد یا علی تو می خواهی آب بر دست من بریزی خداوند مرا بدان حال ببیند؟ فرمود: بنشین خدا می بیند ترا در حالیکه یکی از برادرانت که با تو فرقی ندارد مشغول خدمت تو است . نشست علی علیه السلام فرمود: قسم می دهم به حق بزرگی که بر گردنت دارم طوری . آرام و آسوده بنشین چنانکه اگر قنبر بر دستت آب می ریخت آسوده بودی .

هنگامیکه دست او را شست آفتابه را به محمد بن حنفیه داد فرمود: اگر این پسر تنها آمده بود دست او را می شستم ولکن خداوند دوست ندارد بین پدر و پسریکه در یک محل و مجلس هستند تسویه باشد اکنون پدر دست پدر را شست تو هم پسر جان دست پسر را بشوی محمد بن حنفیه دست او را شستشو داد. امام حسن عسکری علیه السلام فرمود: هر کس علی علیه السلام را پیروی کند در این کار شیعه حقیقی خواهد بود.

پذیرائی از میهمان

در نهم بحارالانوار ص ۵۱۴ از تفاسیر عامه نقل می کند که مردی پیش رسول خدا صلی الله علیه و آله آمد از گرسنگی شکایت کرد آن جناب فرستاد به نزد زنهای خود که اگر خوراکی پیش شما یافت می شود برای آن مرد بدهید. گفتند غیر آب چیزی اینجا پیدا نمی شود پیغمبر صلی الله علیه و آله فرمود: من لهذا الرجل اللیة کیست امشب این مرد را خوراک دهد علی علیه السلام عرض کرد من امشب او را مهمان می کنم .

آنگاه امیرالمؤمنین علیه السلام به خانه پیش فاطمه زهرا آمد، پرسید خوراکی یافت می شود که این مرد را پذیرائی کنیم ؟ فاطمه علیه السلام عرض کرد مختصریکه بچه ها را کفایت کند هست ولی مهمان را بر فرزندان خود مقدم می دارم . حضرت فرمود: نومی الصبیة واطفی ء السراج بچه ها را بخوابان و چراغ را خاموش کن چراغ را خاموش کرد، ظرف غذا را که بر زمین گذاشت علی علیه السلام دهان خود را حرکت می داد و چنان می نمود که مشغول خوردن است تا میهمان با خاطری آسوده غذا بخورد همینکه آن مرد به اندازه کافی غذا خورد دست کشید. کاسه را بفضل خداوند پر از غذا یافتند صبحگاه که امیرالمؤمنین برای نماز به مسجد رفته بود بعد از انجام فریضه ، پیغمبر اکرم صلی الله علیه و آله به علی علیه السلام نگاهی کرد و قطرات اشک از دیده فرو ریخت . فرمود: یا ابالحسن دیشب خداوند از عمل شما در شگفت شد و این

آیه را فرستاد و یو ثرون علی انفسهم ولو کان بهم خصاصه (دیگران را بر خویش مقدم می دارند اگر چه خود تنگدست و گرسنه باشند منظور علی و فاطمه و حسن و حسین علیه السلام میباشند.

خیر الحافظین

عبدالله بن عباس می گوید هنگامی که پیغمبر صلی الله علیه و آله به جنگ محارب و بنی انمار می رفت در محلی فرود آمد، سپاه مسلمین نیز همانجا بدستور آن جناب توقف کردند.

از لشکر دشمن هیچکس دیده نمی شد حضرت رسول صلی الله علیه و آله برای قضای حاجت دور از لشکریان به گوشه ای رفت . در همان حال باران شروع به آمدن کرد وقتی که آن جناب اراده بازگشت نمود رود شدیدی جریان یافت و سیل جاری گردید. این پیش آمد راه برگشت را برایشان بست و بین آن جناب و لشکر فاصله افتاد، تا توقف سیل تنها بدون وسیله ی دفاعی در پای درختی نشست در این هنگام حویرث بن الحارث محاربی ایشان را مشاهده نمود به یاران خود گفت : هذا محمد قد انقطع من اصحابه) این مرد محمد است که از پیروانش دور افتاده خدا مرا بکشد اگر او را نکشم .

به طرف آن حضرت روی آورد، همینکه نزدیک ایشان رسید شمشیر کشید و حمله کرد گفت : (من یمنع منی) که می تواند ترا از دست من نجات دهد، فرمود: خداوند در زیر لب باین دعا زمزمه نمود (الله اکفنی شرحویرث بن الحارث بما شئت) خدایا مرا از شر این دشمن بهر طریقی که می خواهی برهان .

همینکه خواست شمشیر فرود آورد، فرشته ای بال بر کتف او زد بزمین افتاد شمشیر از دستش رها شد حضرت آن را برداشته فرمود: (الآن من یمنع منی) اینکه که ترا از دست من رهائی می بخشد عرض کرد هیچکس فرمود: ایمان بیاور تا شمشیرت را بدهم گفت : ایمان نمی آورم ولی پیمان می بندم که با تو و پیروانت جنگ نکنم و کسی را علیه تو کمک ننمایم . شمشیر را به او داد، همینکه سلاحش را گرفت گفت : والله لانت خیر منی) به خدا سوگند تو از من بهتری

فرمود: من باید از تو بهتر باشم . حویرث به طرف یاران خود برگشت ، پرسیدند چه شد که شمشیر کشیدی و ظفر نیافتی و از چه رو افتادی با اینکه کسی ترا نیانداخت . گفت : همینکه شمشیر کشیدم مثل اینکه کسی بر کتف من زد، بر زمین خوردم شمشیر از دستم افتاد محمد صلی الله علیه و آله آنرا برداشت ، اگر می خواست مرا بکشد می توانست ولی نکشت به من گفت : اسلام بیاور قبول نکردم اما پیمان بستم با او نیز جنگ نکنم و کسی را علیه او نشورانم . کم کم رود ساکن شد،

پیغمبر صلی الله علیه و آله به لشکرگاه بازگشت پیروان خود را از این جریان اطلاع داد(۳۳)

سید نعمت الله جزایری در کتاب نوادر الاخبار می نویسد که برقی از بعضی صحابه نقل کرد. حضرت صادق علیه السلام فرمود: در میان بنی اسرائیل عابدی ریاکار و متظاهر بود به داود پیغمبر صلی الله علیه و آله وحی رسید که فلان عابد ریاکار است پس از چندی عابد از دنیا رفت ، داود به جنازه او حاضر نشد. چهل نفر از بنی اسرائیل اجتماع کرده در موقع تهیه وسائل تکفینش می گفتند اللهم انا لانعلم منه الا خيرا و انت اعلم به منا) خدایا جز خوبی ما از او ندیده ایم تو دانائی بواقع امر. خداوند عابد را به همین شهادت آمرزید، پس از آنکه دفنش کردند عده دیگری مساوی عدد اول همان گواهی را دادند. خداوند به داود وحی کرد: چه وادار کرد تو را بر جنازه عابد حاضر نشدی ؟ عرض کرد پروردگارا سببش اطلاع من از ریاکاریش بود که تو خود خبرداری خطاب رسید ای داود چهل نفر به خوبی او گواهی دادند من از کردارش گذشتم و او را عفو نمودم با اینکه از باطنش خبر داشتم .

محدث بزرگوار سید نعمه الله می گوید شاید استناد به همین حدیث کرده شیخ جلیل معاصر، علامه مجلسی صاحب بحار الانوار استحباب شهادت چهل مؤمن را به نیکی و خوبی در کفن برادر مؤمن خود و من خودم از کسانی بودم که شهادت بر کفن مولی علامه مجلسی نوشتیم در حال حیوة و زندگی ایشان . در کتاب شرح تهذیب سید می گوید روز جمعه ای علامه مجلسی در مسجد جامع اصفهان به منبر تشریف برده بودند تا مردم را موعظه نمایند، ابتدا عقاید خود را راجع به ایمان و توابع آن اعتراف کردند.

سپس گفتند مردم ! اعتقاد من اینست ، خواهش می کنم آنچه شنیدید بر کفن من گواهی دهید، کفن خودشان را به مسجد آورده بودند، مردم گواهی خویش را نوشتند.

بهلول و دزد

بهلول آنچه پول از مخارجش زیاد می آمد در گوشه ی خرابه ای زیر خاک پنهان می کرد زمانی مقدار پولهایش به سیصد درهم رسید، یک روز ده درهم زیاد داشت به طرف همان خرابه رفت تا آن پول را نیز ضمیمه سیصد درهم کند. مرد کاسبی در همسایگی آن خرابه از جریان آگاه شد، همینکه بهلول کار خود را کرد و از خرابه دور شد آن مرد وارد شده پولهای او را از زیر خاک بیرون آورد. مرتبه دیگر که بهلول می خواست سرکشی از پولهای خود بکند وقتیکه خاک را کنار کرد اثری از آن ندید. فهمید کار همان کاسب همسایه است زیرا داخل شدن او را به جز آن مرد کسی ندیده .

بهلول پیش او آمده اظهار داشت برادر من! خواهش و زحمتی به شما دارم، می‌خواهم پولهایی که در مکانهای مختلف پنهان کرده‌ام جمع زده و نتیجه را برایم بگوئید. نظرم اینستکه تمام آنها را از مکان‌های متفرق بردارم و در جائیکه سیصد و ده درهم پنهان نموده‌ام جمع نمایم، زیرا آن محل محفوظتر از جاهای دیگر است کاسب بسیار خوشحال شده اظهار موافقت کرد. بهلول شروع به شمردن نمود یک یک از پولها را با نام محل و مقدار می‌گفت: تا مجموع درهماها به سه هزار رسید در این موقع از جا برخاسته از او خداحافظی کرد و دور شد مرد کاسب پیش خود چنان فکر نمود که اگر سیصد و ده درهم را به محل خود برگرداند ممکن است بتواند سه هزار درهم را که در آنجا جمع خواهد شد بدست آورد.

بهلول پس از چند روز دیگر به سوی خرابه آمد سیصد و ده درهم را همانجا یافت. پولها را برداشت و در محل آن تگوط (۳۵) کرد، با خاک رویش را پوشانیده و از خرابه بیرون شد. مرد کاسب در کمین بهلول بود همینکه او را از خرابه دور دید، نزدیک آمده خواست خاک را کنار کند ناگاه دستش آلوده به نجاست گردید، از زیرکی و حيله بهلول آگاهی یافت.

بهلول پس از چند روز دیگر پیش او آمده گفت: خواهش می‌کنم این چند رقم را برای من حساب کنی و شروع بگفتن کرد، هشتاد درهم به اضافه پنجاه درهم به علاوه صد درهم پس از ذکر این چند رقم گفت: مجموع این مبلغ را اضافه کن به بوی گندیکه از دستهایت استشمام می‌کنی آنوقت چقدر می‌شود؟ این را گفت: و پا به فرار گذاشت کاسب از جای برخاسته تا او را تعقیب کند ولی به بهلول نرسید.

رزق به قدر کفاف خوب است

شیخ جلیل محمد بن یعقوب کلینی از نوفلی نقل کرده که علی بن الحسین (ع) فرمود: حضرت رسول صلی الله علیه و آله در بیابان به شتربانی گذشتند مقداری شیر از او تقاضا کردند در پاسخ گفت: آنچه در سینه‌ی شتران است اختصاص به صبحانه اهل قبیله دارد و آنچه در ظرف دوشیده ایم شامگاه از آن استفاده می‌کنند آن جناب دعا کردند خداوند مال و فرزندان این مرد را زیاد کن از او گذشته در راه به ساربان دیگری برخوردند از او هم درخواست شیر کردند ساربان سینه شتران را دوشیده محتوی ظرفهای خود را در میان ظرفهای پیغمبر صلی الله علیه و آله ریخت و یک گوسفند نیز اضافه بر شیر تقدیم نموده، عرض کرد فعلا همین مقدار پیش من بود چنانچه اجازه دهید بیش از این تهیه و تقدیم کنم پیغمبر صلی الله علیه و آله دست خویش را بلند کرده گفتند خداوند به اندازه کفایت به این ساربان عنایت کن همراهان عرض کردند یا رسول الله آنکه درخواست شما را رد کرد برایش دعائی کردی که ما همه آن دعا را دوست داریم ولی برای کسیکه حاجت شما را برآورد از خداوند چیزی خواستید که ما دوست نداریم.

فرمود (و ما قل و کفی خیر مما کثروا لهی) مقدار کمی که کافی باشد در زندگی بهتر از ثورت زیادی است که انسان را به خود مشغول کند این دعا را نیز کردند (الله ارزق محمدا و آل محمد الکفاف) خدایا به محمد و آل او به مقدار کفایت لطف فرما.

صبر در تنگدستی

انس بن مالک گفت : مستمندان مردی را به عنوان پیک خدمت حضرت رسول صلی الله علیه و آله فرستادند وقتی که شرفیاب شد عرض کرد من از طرف بینوایان پیامی دارم . حضرت فرمود: مرحبا بتو و دسته ای که من آنها را دوست دارم . عرض کرد یا رسول الله فقراء می گویند ثروتمندان تمام حسنات را برده اند به حج می روند که ما قادر نیستیم ، اگر مریض شوند زیادی اموال خود را می فرستند تا برایشان ذخیره باشد. فرمودند به بینوایان بگو هر فقیری که صابر و شکیبیا باشد سه امتیاز دارد که ثروتمندان ندارند:

۱- در بهشت غرفه ها ایستکه بهشتیان چشم به آنها می اندازند همانطوریکه مردم ستارگان را تماشا می کنند وارد آن قصرها نمی شود مگر پیغمبر مستمند یا شهید بینوا و یا مؤ من فقیر.

۲- نصف روز قبل از اغنیاء داخل بهشت می شوند که طول آن نصف پانصد سال است .

۳- هرگاه ثروتمند بگوید سبحان الله والحمدالله و لا اله الا الله و الله اکبر و فقیری هم همین ذکر را بگوید ثواب غنی معادل فقیر نمی شود اگر چه ده هزار درهم انفاق کند این سبقت در سایر کارهای نیک و عبادات محفوظ است . پیک بازگشته به آنها خبر داد همه گفتند به این وضع راضی شدیم .

حضرت عیسی علیه السلام و مرد حریص

حضرت عیسی علیه السلام به همراهی مردی سیاحت می کرد پس از مدتی راه رفتن گرسنه شدند به دهکده ای رسیدند عیسی به آن مرد گفت : برو نانی تهیه کن و خود مشغول نماز شد آن مرد رفته سه گرده نان تهیه کرد و بازگشت مقداری صبر کرد تا نماز عیسی پایان پذیرد چون کمی به طول انجامید یک گرده را خورد. عیسی آمده پرسید گرده سوم چه شد گفت : همین دو گرده بود. پس از آن مقدار دیگری راه پیموده به دسته آهوئی برخوردند حضرت عیسی یکی از آنها را پیش خواند آن را ذبح کرده خوردند بعد از خوردن عیسی گفت : قم باذن الله به اجازه خدا حرکت کن آهو حرکت کرد و زنده گردید آن مرد در شگفت شده زبان به کلمه سبحان الله جاری کرد عیسی گفت : ترا سوگند می دهم به حق آن کسی که این نشانه قدرت را برای تو آشکار کرد بگو نان سوم چه شد باز جواب داد دو گرده بیشتر نبود.

دو مرتبه براه افتادند نزدیک دهکده بزرگی رسیدند در آنجا سه خشت طلا افتاده بود رفیق عیسی گفت اینجا ثروت و مال زیادی است آن جناب فرمود: آری یک خشت از تو یکی از من خشت سوم را اختصاص می دهیم به کسی که نان سوم را برداشته مرد حریص گفت: من نان سوم را خوردم، عیسی از او جدا گردیده گفت: هر سه خشت مال تو باشد. آن مرد کنار خشتهها نشسته به فکر برداشتن و بردن آنها بود، سه نفر از آنجا عبور نمودند او را با سه خشت طلا دیدند. همسفر عیسی را کشته و طلاها را برداشتند. چون گرسنه بودند قرار بر این گذاشتند یکی از آن سه نفر از دهکده ی مجاور نانی تهیه کند تا بخورند شخصی که برای نان آوردن رفت با خود گفت: نانها را مسموم کنم تا آن دو پس از خوردن بمیرند، دو نفر دیگر نیز هم شدند که رفیق خود را پس از برگشتن بکشند. هنگامیکه نان را آورد آن دو نفر او را کشته و خود با خاطری آسوده بخوردن نانها مشغول شدند چیزی نگذشت که آنها هم به رفیق خود ملحق گشتند. حضرت عیسی در مراجعت چهار نفر را بر سر همان سه خشت مرده دید گفت: ((هكذا تفعل الدنيا باهلها)) اینست رفتار دنیا با دوستداران خود.

دلا تا کی در این کاخ مجازی*** کنی مانند مرغان خاکبازی

توئی آندست پرور مرغ گستاخ*** که بودت آشیان بیرون از این کاخ

چو دو نان مرغ این ویرانه گشتی*** بیفشان بال و پر ز آمیزش خاک

بپر تا کنگره ایوان افلاک*** بین در رقص ارزاق طیلسانان

خلیل آسا در ملک یقین زن*** نوای لا احب الالفین زن

قناعت

ابو وائل گفت در خدمت اباذر به خانه سلمان رفتیم. هنگام غذا سلمان گفت اگر رسول خدا صلی الله علیه و آله از تکلف رنج و زحمت انداختن خود) نهی نکرده بود برای شما چیزی تهیه می کردم، پس از آن مقداری نان و نمک آورد. ابوذر گفت: اگر با این نمک نعنا همراه می شد خیلی بهتر بود. سلمان آفتابه ی خود را به گرو گذاشت و مقداری نعنا تهیه نمود، پس از آنکه خوردیم ابوذر گفت: (الحمد لله الذی قنعنا) سپاس مر خدائی را است که ما را قانع ساخت. سلمان گفت: اگر قانع بودید آفتابه من بگرو نمی رفت.

مراقب آزمایش خداوند باشید

حضرت باقر علیه السلام فرمود: مردی از پیروان حضرت رسول صلی الله علیه و آله بنام سعد بسیار مستمند بود و حزن
اصحاب صفه محسوب می شد (کسانیکه بواسطه نداشتن مسجد زندگی می کردند) تمام نمازهای شبانه روزی را پشت سر
پیغمبر می گذارد، آن جناب از تنگدستی سعد متاثر بود، روزی به او وعده داد که اگر مالی بدستم بیاید ترا بی نیاز می کنم .
مدتی گذشت اتفاقاً چیزی بدست ایشان نیامد. افسردگی پیغمبر بر وضع سعد و نداشتن وجهی که او را تاءمین کند بیشتر شد.
در این هنگام جبرئیل نازل گردید و دو درهم با خود آورد عرض کرد خداوند می فرماید ما از اندوه تو بواسطه تنگدستی سعد
آگاهیم اگر می خواهی از این حال خارج شود دو درهم را به او بده و بگو خرید و فروش کند حضرت رسول صلی الله علیه و
آله دو درهم را گرفت . وقتی برای نماز ظهر از منزل خارج شد سعد را مشاهده فرمود: به انتظار ایشان بر در یکی از حجرات
مقدسه ایستاده . فرمود: می توانی تجارت کنی ؟ عرض کرد سوگند به خدا که سرمایه ندارم ، دو درهم را به او داده فرمود: با
همین سرمایه خرید و فروش کن .

سعد پول را گرفت و برای انجام فریضه در خدمت حضرت به مسجد رفت نماز ظهر و عصر را به جا آورد پس از پایان نماز
عصر رسول اکرم صلی الله علیه و آله فرمود: حرکت کن در طلب روزی جستجو نما. سعد بیرون شد و شروع به معامله کرد،
خداوند برکتی به او داد که هر چه را به یک درهم می خرید دو درهم می فروخت خلاصه معاملات او همیشه سودش برابری
با اصل سرمایه داشت کم وضع مالی او رو به افزایش گذاشت به طوریکه بر در مسجد دکانی گرفت و اموال و کالای
خود را در آنجا جمع کرده می فروخت رفته رفته اشتغالات تجارته اش زیاد گردید تا به جائی رسید که وقتی بلال اذان می
گفت : و حضرت برای نماز بیرون می آمد سعد را مشاهده می فرمود: هنوز خود را آماده ی نماز نکرده و وضو نگرفته با این
که قبل از این جریان پیش از اذان مهیای نماز بود.

پیغمبر صلی الله علیه و آله می فرمود: سعد دنیا ترا مشغول کرده و از نماز باز داشته عرض می کرد چه کنم اموال خود را
بگذارم ضایع شود؟ به این شخص جنسی فروخته ام می خواهم قیمت را دریافت کنم و از این دیگری کالائی خریده ام
بایستی جنسش را تحویل گرفته قیمت آن را بپردازم .

پیغمبر از مشاهده اشتغال سعد به ازدیاد ثروت باز ماندنش از عبادت و بندگی افسرده گشت بیشتر از مقداری که در موقع
تنگدستی اش متاثر بود روزی جبرئیل نازل شده عرض کرد خداوند می فرماید، از افسردگی تو اطلاع یافتیم اینک کدام
حال را برای سعد می پسندی وضع پیشین را یا گرفتاری و اشتغال کنونی او را به دنیا و افزایش ثروت فرمود: همان
تنگدستی سابقش را بهتر می خواهم زیرا دنیای فعلی او آخرتش را بر باد داده جبرئیل گفت : آری علاقه به دنیا و ثروت

انسان را از یاد آخرت غافل می کند اگر بازگشت حال گذشته او را می خواهی دو درهمی که به او داده ای پس بگیر آن جناب از منزل خارج شد، پیش سعد آمده فرمود: دو درهمی که به تو داده ام بر نمی گردانی؟ عرض کرد چنانکه دویست درهم خواسته باشید می دهم فرمود: نه همان دو درهمیکه گرفتی بده. سعد پول را تقدیم کرد. چیزی نگذشت که دنیا بر او مخالف و به حال اولیه خود برگشت (۴۱).

بی نیازی ابوذر

حضرت باقر علیه السلام فرمود: عثمان دویست دینار بوسیله دو غلام خود برای اباذر فرستاد، گفت: بگوئید عثمان ترا سلام رسانده می گوید این دویست دینار را صرف در احتیاجات خود کن. وقتی آن دو غلام به عرض اباذر رسانیدند پرسید آیا به هر یک از مسلمین همین مقدار داده. جواب دادند، نه. گفت: منم یکی از آنهایم آنچه به ایشان برسد به من نیز می رسد گفتند عثمان می گوید این پول از مال شخصی خود من است قسم به پروردگاری که جز او خدائی نیست هرگز آمیخته با حرام نشده و پاک و حلال است.

گفت من هیچ احتیاج به چنین مالی ندارم اکنون بی نیازترین مردمم. گفتند در خانه تو چیزی نمی بینیم که باعث بی نیازیت شده باشد. پاسخ داد: چرا در زیر این روکش پارچه ای، دو گرده نان جوین است که چند روز مانده در چنین صورتی چه احتیاج به درهم و دینار دارم به خدا سوگند نمی پذیرم مگر زمانیکه بر این دو گرده نان هم قادر نباشم و خداوند مشاهده کند که بیش یا کمتر از این در اختیار من نیست اینک مرا ولایت علی و اولادش و ارادت به خاندان طاهرین آنها از هر چیز بی نیاز کرده. از پیغمبر صلی الله علیه و آله چنین شنیدم و برای مثل من مردی پیر زشت است دروغ گوئی. این پول را برگردانید که مرا نیازی به این و آنچه در دست عثمان است نمی باشد، تا در پیشگاه پروردگار او را به دادخواهی بگیرم (۴۲).
حسد، جواد الائمه را شهید کرد

ذرقان که ندیم و رفیق جانی احمد بن ابی داود قاضی زمان معتصم عباسی محسوب می شد گفت: روزی احمد از پیش معتصم برگشته بود با حالی بسیار خشمگین. پرسیدم از چه رو اینقدر در خشم هستی گفت: از دست این سیاه چهره ابوجعفر فرزند علی بن موسی الرضا علیه السلام آرزو داشتم بیست سال پیش از این مرده بودم و امروز را نمی دیدم گفتم مگر چه شده؟! گفت: دزدی را طریقه تطهیر و حد او را پرسید بیشتر فقهاء حاضر بودند دستور داد بقیه را نیز احضار کنند محمد بن علی علیه السلام را هم بودند خواست، از ما پرسید حد دزد را چگونه باید جاری کرد ((فقلت من الكرسوع)) گفتم از مچ دست باید جدا کرد.

پرسید به چه دلیل ؟

گفتم به دلیل آنکه دست شامل انگشتان و کف تا مچ می شود، در آیه تیمم نیز می فرماید (فامسحوا بوجوهکم و ایدیکم) بسیاری از علماء در این نظریه با من موافقت کرده تاءید نمودند دسته دیگر از دانشمندان گفتند باید دست را از مرفق برید. خلیفه پرسید به چه دلیل ؟ گفتند به دلیل آیه وضو (و ایدیکم الی المرافق) چون حد دست را خداوند در این آیه تا مرفق معین می کند. برخی نیز فتوی به قطع از شانه دادند و استدلال بر این کردند که دست شامل از انگشتان تا شانه می شود. در این هنگام خلیفه روی به محمد بن علی علیه السلام کرده گفت : یا ابا جعفر شما چه می گوئید درباره ی مسئله ی مورد بحث . فرمود: علماء گفتار خود را گفتند مرا از نظر دادن معاف دار. گفت : شما را به خدا سوگند می دهم نظریه خود را بگوئید.

حضرت جواد علیه السلام فرمود: اکنون که قسم دادی می گویم این حدود که اهل سنت و علمای حاضر تعیین کردند اشتباه و خطاست ، درباره ((دزد)) باید انگشتان او را بدون ابهام برید. پرسید دلیل شما چیست فرمود: قال رسول الله صلی الله علیه و آله السجود علی سبعة اعضاء الوجه والیدین والرکتین والرجلین . فاذا قطعت ید من الکرسوع او المرفق لم یبق له ید یسجد علیها و قال الله تعالی ان المساجد لله پیغمبر اکرم صلی الله علیه و آله فرمود: سجده بر هفت محل لازم است انجام شود پیشانی - دو دست ، دو زانو و دو انگشت ابهام پا، هرگاه دست را از مچ یا مرفق جدا کنند دیگر دستی برای سجده باقی نمی ماند در صورتیکه خداوند در قرآن می فرماید: (ان المساجد لله) مواضع سجود اختصاص به خدا دارد (ما کان لله لم یقطع) هر چه برای خدا باشد بریده نمی شود.

معتصم از این حکم شادمان شد و تصدیق کرد دستور داد انگشتان دزد را طبق نظریه حضرت جواد علیه السلام بریدند. ذرقان می گوید ابن ابی داود سخت افسرده و ناراحت بود که چرا نظریه او رد شده از حسادت به خود می پیچید. سه روز پس از این جریان پیش معتصم رفت گفت : یا امیرالمؤمنین آمده ام ترا نصیحتی بکنم این اندرز به شکرانه محبتی است که به ما داری و می ترسم اگر نگویم کفران نعمت کرده باشم و به آتش جهنم بسوزم پرسید آن نصیحت چیست . گفت : وقتی شما مجلسی از علماء و فقهاء تشکیل می دهید تا امر مهمی از امور دینی مطرح شود وزراء، امراء صاحب منصبان لشکری و کشوری خدم و دربانان حضور دارند مذاکرات این مجالس در خارج گفتگو می شود اگر در چنین مجلسی شما راءی فقهاء را رد کنید و گفته محمد بن علی علیه السلام را قبول نمائید کم کم موجب می شود که مردم به او توجه کنند و از بنی عباس منصرف شوند خلاف را از تو گرفته و به او تحویل دهند با اینکه عده ای از مردم هم اکنون به امامت او اعتراف دارند.

حسد کار خود را کرد این سخن چینی اثر خود را بخشید معتصم چنان تحت تاءثیر گفته او واقع شد که احمد بن ابی داود را دعا کرد و گفت : جزاک الله عن نصیحتک خیرا روز چهارم دستور داد یکی از نویسندگان از جمعی دعوت کند و محمد بن علی علیه السلام در آن مهمانی حضور داشته باشد ابتدا آن جناب عذر خواست و فرمود: میدانی که در این گونه مجالس نمی روم آنقدر اصرار ورزید که این مجلس فقط به افتخار آشنائی شما با یکی از وزراء تشکیل می یابد تا آن حضرت قبول کرد، در سر سفره غذای مسمومی که برای ایشان آوردند به محض خوردن احساس مسمومیت غذا را نمود. از جای برخاست صاحب منزل تعارف کرد که به این زودی تشریف می برید فرمود: برای تو بهتر است که من زودتر خارج شوم به فاصله یک روز به همین سم امام جواد علیه السلام هم رحلت کرد(۴۳).

صبر و تحمل بر شدائد

در میان فرزندان امام حسن مجتبی علیه السلام که منصور دوانیقی آنها را زندانی کرد و در زندان او فوت شدند یکی علی بن الحسن المثلث بود. او را علی خیر و علی عابد می گفتند از نظر عبادت و ذکر و صبر امتیاز تمامی داشت هنگامیکه منصور آنها را در زندان تاریکی حبس نمود، شب و روز و اوقات نماز را نمی توانستند تعیین کنند مگر بواسطه اذکار همین علی ابن الحسن چون ذکرهاییکه مقید به ادامه آنها بود چنان مرتب و متوالی بجا می آورد که دخول وقت ها را بوسیله آنها می فهمید یک روز عبدالله ابن حسن مثنی از سختی زندان و گران بودن غل و زنجیر بی اندازه ناراحت شده به علی گفت : می بینی ابتلاء و گرفتاری ما را از خدا نمی خواهی ما را از این بند نجات دهد؟

علی چند دقیقه جواب نداد، آنگاه گفت : عموجان برای ما در بهشت درجه ایست که به آن نمی رسیم مگر صبر کنیم به این نوع گرفتاری یا شدیدتر از این و برای منصور مرتبه ایست در جهنم که به آن نمی رسد مگر انجام دهد درباره ما آنچه می بینی .

در صورتیکه بخواهی صبر می کنیم بر این گرفتاری و شدائد، بزودی راحت خواهیم شد چون مرگ ما نزدیک شده و اگر میل داری برای نجات یافتن خود دعا می کنیم لکن منصور به آن مرتبه ایکه در جهنم دارد نخواهد رسید. گفت : صبر می کنیم . سه روز بیش نگذشت که در زندان جان سپردند علی بن الحسن در حال سجده از دنیا رفت عبدالله گمان کرد در خواب است . گفت : فرزند برادرم را بیدار کنید. همین که او را حرکت دادند دیدند بیدار نمی شود فهمیدند از دنیا رفته (۴۴).

با عجله ، روزی خود را حرام کرد

روزی امیرالمؤمنین علیه السلام داخل مسجد شد به شخصی فرمود: استر مرا بگیر نگهدار تا من برگردم همینکه آن جناب وارد مسجد شد مرد لجام استر را برداشته و رفت . علی علیه السلام پس از پایان دادن کار خود بیرون آمد دو درهم در دست داشت ، می خواست به آن مرد بدهد، دید استر ایستاده و لجام بر سر او نیست ، دو درهم را به غلام خود داد تا از بازار لجامی خریداری کند غلام در بازار همان شخص را دید که لجام را به دو درهم فروخته بود. آنرا خرید و خدمت حضرت آورد.

علی (ع) فرمود: بنده بواسطه عجله و ترک صبر، روزی خود را حرام می کند و بیشتر از آنچه مقدر شده به او نخواهد رسید).
پاداش شکیبائی در مصیبت

ام سلمه زوجه پیغمبر علیه السلام می گوید روزی شوهر سابقم ابوسلمه از نزد پیغمبر صلی الله علیه و آله آمده گفت : سخنی از پیغمبر شنیدم که مسرور شدم .

آنکس که استرجاع (انا لله و انا الیه راجعون) بر زبان جاری نماید و بگوید اللهم اجرنی فی مصیبتی و اخلف لی خیراک خدایا در این مصیبت مرا پاداش کرامت فرما به جای فوت شده ام بهتر از او عنایت کن خداوند او را اجر می دهد و بهتر از فوت شده به او مرحمت می نماید. ام سلمه گفت : من این کلمات را حفظ نمودم هنگامیکه ابو سلمه از دنیا رفت همانها را با خود گفتم . بعد فکر کردم چگونه بهتر از ابوسلمه نصیب من خواهد شد. عده ام سپری شد روزی حضرت رسول اجازه ورود خانه ام را خواست من مشغول دباغی پوستی بودم که حرکت کرده دست خود را شستم . تشکی از چرم که داخلش لیف خرما بود برای آن حضرت انداختم بر روی آن نشست . مرا برای خود خواستگاری نمود، عرض کردم یا رسول الله صلی الله علیه و آله آیا ممکن است مرا به مثل شما رغبت و میل نباشد؟ ولی چون زنی غیورم می ترسم عملی از من صادر شود که خداوند عذابم کند از این گذشته عیالمند و مسنم .

حضرت فرمود: اما عیال و بچه هایت بچه مند و اما مسن بودندت ، من هم مانند تو مسنم آنگاه اظهار رضایت کردم . مرا تزویج نمود خداوند به جای ابوسلمه بهتر از او مثل پیغمبر خدا صلی الله علیه و آله را به من عنایت کرد(۴۶).

شکیبائی معاذ بر فوت فرزند

عبدالرحمن بن غنمه گفت : برای عیادت فرزند معاذ بر او وارد شدیم . او را بر بالین فرزندش نشسته دیدیم آن جوان در حال احتضار بود ما نتوانستیم خودداری کنیم اشکمان جاری شد و صدای ما به گریه بلند گردید معاذ با خشونت ما را بازداشت .

گفت : ساکت باشید به خدا سوگند خودش می داند صبر بر این پیش آمد محبوبتر است نزد من از تمام جنگهائیکه در خدمت پیغمبر نموده ام ، من شنیدم از پیغمبر صلی الله علیه و آله فرمود: هر کس فرزندی داشته باشد مورد علاقه و مهر او، آن

فرزند فوت شود اگر صبر کند در مصیبتش و ناراحت نشود خداوند فوت شده را به مکانی بهتر از محل اولی می برد. در مقابل این پیش آمد مصیب زده را مورد رحمت و مغفرت و رضوان خود قرار می دهد مختصر زمانی گذشت صدای مؤذن بلند شد در همین هنگام جوان از دنیا رفت ما برای انجام نماز حرکت کردیم ، وقتی که برگشتیم دیدیم او را غسل داده و کفن نموده است مردم جنازه اش را برده اند خود را به آنها رساندیم ، به معاذ گفتیم خداوند ترا رحمت کند چرا صبر نکردی تا ما به جنازه پسر برادرمان حاضر شویم . گفت : به ما دستور داده اند فوت شدگان را تاخیر نیندازیم هر ساعت از شب و روز که از دنیا رفتند، آنگاه داخل در قبر شد و فرزندش را دفن نمود.

موقعیکه خواست خارج شود دستش را گرفتم تا از قبر بیرونش آورم . امتناع ورزید گفت : این امتناع من نه از جهت اینستکه پرقوه و نیرومندم بلکه دوست ندارم شخص نادانی خیال کند دست مرا برای ضعف و سستی که از مصیبت فرزند بر من وارد شده گرفته ای به منزل خود برگشت روغن استعمال کرد و چشمش را سرمه کشید لباس خود را عوض نمود در آن روز بیشتر تبسم می کرد به همان نیتی که داشت . گفت : ((انا لله و انا الیه راجعون)) در راه خدا عوض آنچه فوت شود هست هر مصیبتی در آن راه آسانست جبران فوت شده در نزد اوست .

شهادت حمزه و صبر پیغمبر

هنگامیکه جنگ احد پایان یافت پیغمبر صلی الله علیه و آله فرمود: چه کسی خبر از عمویم حمزه دارد حارث بن صمت گفت : من جای او را می دانم حضرت او را فرستادند ولی وقتی چشمش به جسد حمزه افتاد راضی نشد بیاید خبر دهد. حضرت رسول صلی الله علیه و آله به علی علیه السلام آمد حمزه را که به آن حال دید او هم راضی نشد این خبر را برای حضرت بیاورد، تا اینکه خود پیغمبر تشریف آورد، کنار جسد حمزه ایستاد دید او را مثله (۴۸) نموده اند شکمش را شکافته و کبدش را بیرون آورده اند گریه آن جناب را فرا گرفت شروع به گریه کردن نمود فرمود: لک الحمد و انت المستعان و الیک المشتکی ثم قال لن اصاب بمثل حمزه ابا حمد و سپاس از برای تو است ای خدا! تو یار و یاور مائی بسوی تو از ستمکاران شکایت ما است فرمود: مصیبتی چون مصیبت حمزه بر من وارد نخواهد شد اگر خداوند مرا بر قریش نصرت دهد هفتاد نفر از آنها را مثله خواهیم کرد در اینجا جبرئیل این آیه را آورد: و ان عاقبتهم فعاقبوا بمثل ما عوقبتهم به ولئن صبرتم فهو خیر للصابرین . اگر کیفر کردید همانند آنچه به شما ستم شده است کیفر نمائید اگر شکیبائی کنید صبر بهتر است برای صابرین . حضرت سه مرتبه فرمود: صبر می کنم آنگاه ردای خود را بر روی حمزه انداخت . هر گاه به طرف سر می کشید پایش بیرون می ماند به طرف پا که می کشید سرش خارج می شد قسمت سر را پوشانید بر روی پاهای حمزه خاشاک بیابان ریخت .

چون در این جنگ شیطان ندا داد (الا قد قتل محمد ((ص))) محمد را کشتند این صدا در مدینه هم شنیده شد. از این رو، زنها سراسیمه بیرون شدند در میان آنها فاطمه زهراء و صفیه خواهر حمزه نیز بودند همین که به حضرت رسول صلی الله علیه و آله خبر دادند به علی علیه السلام فرمود: عمه ام صفیه را نگهدار که نمی تواند برادرش را به آن حال ببیند اما فاطمه را بگذار بیاید چون زهرا علیه السلام چشمش به پیغمبر افتاد و دید صورتش خون آلود است شروع به گریه نمود. خون از صورت پدر پاک کرد و می گفت : غضب خداوند شدید شود بر کسی که صورت شما را مجروح کرد.

هنگامیکه حضرت رسول صلی الله علیه و آله به مدینه بازگشت از در خانه های انصار می گذشت زنان مصیبت زده را شنید بر کشتگان خود گریه می کنند اشکهای آن جناب جاری شد فرمود: عمویم حمزه امروز گریه کننده ندارد. این سخن را سعد ابن معاذ شنید به انصار گفت : هیچ زنی نباید بر کشته خود گریه کند مگر اینکه اول فاطمه زهرا علیه السلام را در گریه کردن بر حمزه کمک کند، همه زنان انصار خدمت فاطمه علیه السلام رسیده با آن بانو در گریه کردن همکاری نمودند(۴۹).
نامه ای از حضرت صادق علیه السلام

اسحق بن عمار گفت : هنگامی که عبدالله بن حسن و بستگانش راه به امر منصور دوانیقی به زندان بردند حضرت صادق علیه السلام نامه ای برای تسلی و تسلیت آنها نوشت :

بسم الله الرحمن الرحيم

این نامه بسوی بازمانده صالح و ذریه پاک است از طرف پسر برادر و پسر عمویم : ای عبدالله اگر شما را به زندان بردند مرا هم شریک کردند در آنچه به شما از اندوه و ناراحتی قلبی رسید، من نیز همانند شما محزون و ناراحتم در مورد این پیش آمد اگر بسوی خدا برگردی و نظر به کتابش نمائی برای پرهیزکاران صبر و شکیبائی را خواسته در آنجا که می فرماید (فاصبر و لا تکن کصاحب الحوت) شکیبائی کن . مانند یونس پیغمبر مباش (بیش از ده آیه مربوط به صبر حضرت در این نامه استشهاد می فرمایند که بواسطه اختصار از ذکر آنها خودداری شد).

پسر عمو هرگز خداوند به زیان دنیوی که پیش آید برای دوستان اهمیت نداده در پیش خداوند برای دوستانش چیزی محبوبتر از زیان و ناراحتی با شکیبائی و صبر نیست همان طوریکه ارزش برای نعمتهای دنیا قرار نداده نسبت به دشمنانش . اگر غیر از آن بود دشمنانش را نمی کشتند و آنها را نمی هراسانند با اینکه ایشان آرامش و آسایش ، برتری و غلبه دارند از اینروست که مثل یحیی و زکریا به ستمگری و عناد کشته می شوند و جدت علی بن ابیطالب علیه السلام و پسر عمویت حسین ابن علی علیه السلام را می کشند اگر نه این بود خداوند در قرآن نمی فرمود: (لولا ان یکون الناس امهً واحدهً لجعلنا

لمن يكفر بالرحمن لبيوتهم سقفا من فضة و معارج عليها يظهرون) و نیز می فرمود: (ایحسبون انما نمدهم به من مال و بنین نسارع لهم فی الخیرات بل لا یشعرون .

آیا گمان گمان می کنند کشش می دهیم ثروت و فرزندان آنها را خوبیهها را به سوی ایشان سوق می دهیم نه ، نمی دانند از این جهت است که در حدیث آمده اگر مؤ من محزون نمی شد برای کافر عصابه (۵۰) آهنینی قرار می دادم که هیچگاه در دسر نگیرد. همچنین حدیث دیگر که دنیا در نظر خداوند به اندازه پر مگسی ارزش ندارد. اگر این مقدار ارزش می داشت به هیچ کافری قطره آبی نمی داد از اینروست که در حدیث دیگر می فرماید هر گاه خداوند قوم یا بنده ای را دوست داشته باشد (صب علیه البلاء صبا) او را مورد طوفان بلاء قرار می دهد. از اندوهی خارج نمی شود مگر اینکه در غم دیگر داخل گردد. در حدیث دیگر آمده که محبوبتر از این دو اندوه در نزد خداوند نیست یکی اندوهیکه مؤ من در موقع خشم دارد و می پوشاند دیگر اندوهیکه در هنگام مصیبت بر او وارد می شود و صبر بر آن می نماید به همین جهت هر کس به اصحاب پیغمبر صلی الله علیه و آله ظلم می نمود دعا می کردند خداوند به او طول عمر و صحت بدن و کثرت مال و فرزند بدهد برای همین نیز پیغمبر صلی الله علیه و آله هر کس را که امتیاز می داد از نظر رحمت و طلب آمرزش شهادت را برای او می خواست پس ای عموزادگان و برادران بر شما باد صبر و رضا و واگذاری کار را به خدا و تسلیم در مقابل قضای او چنگ بزنید به فرمانبرداری خداوند از او می خواهیم به من و شما صبرش را عنایت فرماید، از هر هلاکت و نابودی ما را دور دارد به نیرو و قدرت خودش او شنوا و نزدیک به ما است . درود بی پایان بر پیغمبر و برگزیده از بندگانش محمد صلی الله علیه و آله و خاندان طاهرینش مقایسه دو زن شکبیا

ابوطلحه انصاری از اصحاب بزرگ پیغمبر صلی الله علیه و آله است در جنگ احد پیش روی آن حضرت تیراندازی می کرد پیغمبر صلی الله علیه و آله بر روی پنجه ی پا بلند می شد تا هدف تیر او را مشاهده کند ابوطلحه در این جنگ سینه خود را جلو سینه ی پیغمبر نگه داشته عرض می کرد سینه من سپر جان مقدس شما باشد پیش از آنکه تیر به شما رسد مایلم سینه ی مرا بشکافد.

ابوطلحه پسری داشت که بسیار مورد علاقه او بود. اتفاقا مریض شد. مادر او ام سلیم از زنان با جلال اسلام است چون به محبت زیاد ابوطلحه نسبت به فرزندش توجه داشت . همین که احساس کرد نزدیک است بچه فوت شود ابوطلحه را خدمت پیغمبر صلی الله علیه و آله فرستاد پس از رفتنش بچه از دنیا رفت . ام سلیم او را در جامه ای پیچیده کنار اطاق گذاشت فوراً حرکت کرد غذای مطبوعی تهیه نمود و خویش را برای پذیرائی شوهر با عطر و وسائل آرایش آراست . وقتی ابوطلحه آمد

حال فرزند خود را پرسید در جواب گفت : خوابیده است سؤال کرد غذائی هست . ام سلیم خوراک را آورد. پس از صرف غذا از نظر غریزه جنسی نیز خود را بی نیاز کرده در آن بین که این شوهر بهترین دقائق لذت جنسی را داشت گفت : ابوظلحه چندی پیش امانتی از شخصی نزد من بود آنرا امروز به صاحبش رد کردم از این موضوع نگران که نیستی ؟ او طلحه جواب داد چرا نگران باشم وظیفه ی تو همین بود. گفت : پس در این صورت به تو می گویم فرزندان امانتی بود از خداوند در دست تو امروز امانت خود را گرفت . ابوظلحه بدون هیچ تغییر حالی گفت : من به شکیبائی از تو که مخادر او بودی سزاوارترم از جا حرکت کرده غسل نمود و دو رکعت نماز خواند، پس از آن خدمت پیغمبر رسید، فوت فرزند و عمل ام سلیم را به عرض آن جناب رسانید، پیغمبر فرمود: خداوند در آمیزش امروز شما برکت دهد آنگاه فرمود: شکر می کنم خدای را که در میان امت من نیز زنی همانند آن زن صابره ی بنی اسرائیل قرار داد.

پرسیدند شکیبائی آن زن چه بود. فرمود: زنی در بنی اسرائیل بود، شوهرش دستور داد غذائی تهیه کند برای چند نفر میهمان ، این خانواده دو پسر داشتند هنگام تهیه غذا، بچه ها بازی می کردند ناگاه هر دو در چاه افتادند. زن جسد مرده آنها را بیرون آورد به پارچه ای پیچید و در کنار اطاق دیگر گذاشت نخواست میهمانها را ناراحت کند و به میهمانی شوهر زیانی وارد شود. بعد از رفتن میهمان ها خود را آراست و پیوسته برای شوهر آماده ی عمل آمیزش نشان می داد ان مرد نیز خواسته ی او را انجام داد. از فرزندان خود سؤال کرد گفت : در اطاق دیگر بخوابند آنها را صدا زد ناگاه مادر، بچه ها را دید از خانه خارج شده پیش پدر آمدند. زن گفت : به خدا سوگند هر دو بچه ات مرده بودند خداوند بواسطه شکیبائی و صبر من آنها را زنده کرد

نمونه ای از اخلاق پیامبر اکرم صلی الله علیه و آله

روزی حضرت رسول صلی الله علیه و آله با عده ای در مسجد نشسته به صحبت مشغول بودند. کنیزکی از انصار وارد شد، از پشت سر نزدیک گردیده جامه آن جناب را بطور پنهانی گرفت پیغمبر صلی الله علیه و آله آن بزرگ رهبر اخلاقی جهان برخاست ، گمان کرد با او کاری دارد. بعد از برخاستن کنیز چیزی نگفت آن جناب نیز به او حرفی نزد، در جای خود نشست . برای مرتبه دوم جامه ایشان را گرفت ولی چیزی نگفت و همچنین تا مرتبه چهارم پیغمبر صلی الله علیه و آله برخاست کنیز از پشت سر مقداری پارچه جامه حضرت را پاره کرده رفت .

مردم اعتراض کردند که این چه کار بود کردی : چهار بار پیغمبر صلی الله علیه و آله را بلند نمودی و چیزی نگفتی خواسته تو چه بود؟ گفت : در خانه ما مریضی است مرا فرستادند که تکه ای از جامه پیغمبر صلی الله علیه و آله را جدا کنم به عنوان

تبرک همراه او بنمایند تا شفا یابد تا مرتبه سوم که می خواستم کار خود را انجام دهم آن جناب گمان می کرد من کاری دارم ، از طرفی حیا می کردم تقاضای مقداری از جامه ایشان را بنمایم بالاخره در مرتبه چهارم پاره ای از جامه را چنانچه مشاهده کردید بریدم

اخلاق پیامبر را می توان شمرد؟

مردی از امیرالمؤمنین علیه السلام درخواست کرد اخلاق پیغمبر اکرم صلی الله علیه و آله را برایش بشمارد فرمود: تو نعمتهای دنیا را بشمار تا من نیز اخلاق آن جناب را برایت بشمارم ، عرض کرد چگونه ممکن است نعمتهای دنیا را احصاء کرد با اینکه خداوند در قرآن می فرماید (و ان تعدوا نعمه الله لا تحصوها) اگر بشمارید نعمتهای خدا را نمی توانید بیایان رسانید.

علی علیه السلام فرمود: خداوند تمام نعمت دنیا را قلیل و کم می داند در این آیه که می فرماید (قل متاع الدنيا قليل) بگو متاع دنیا اندک است و اخلاق پیغمبر اکرم صلی الله علیه و آله را در این آیه عظیم شمرده چنانچه می فرماید ((انک لعلی خلق عظیم)) ترا خوئی بسیار بزرگ است . اینک تو چیزی که قلیل است نمی توانی بشماری من چگونه چیزیکه عظیم و بزرگ است احصاء کنم ولی همین قدر بدان اخلاق نیکوی تمام پیامبران بوسیله رسول اکرم صلی الله علیه و آله تمام شد هر یک از پیغمبران مظهر یکی از اخلاق پسندیده بودند چون نوبت به آن جناب رسید تمام اخلاق پسندیده را جمع کرد از این رو فرمود: ((انی بعثت لا تمم مکارم الاخلاق)) من برانگیخته شدم تا اخلاق نیکو را تمام کنم .

در روش الاخيار شيخ محمد بن می نویسد دسته ای از بچه ها دامن پیغمبر صلی الله علیه و آله را در راه گرفته عرض کردند ما را بر شانه خود سوار کن همانطور که برای حسن و حسین خود را شتر می کنی و آنها را سواری می دهی . آن جناب بلال را فرمود: به خانه برو هر چه پیدا کردی بیاور تا خود مرا از این بچه ها بخرم بلال هشت دانه گردو آورد پیغمبر صلی الله علیه و آله گردوها را تقسیم کرد و خود را از آنها خرید (و قال صلی الله علیه و آله رحم الله اخی یوسف باعوه بثمان بخس دراهم معدوده و باعونی بثمان جوزات) خدا برادرم یوسف صدیق را مورد رحمت خویش قرار دهد او را به پول بی ارزش فروختند مرا نیز بهشت دانه گردو معامله کردند

از خوی خوش پیامبر صلی الله علیه و آله چه استفاده کردند!

ابن عبدالبر در استیعاب می نویسد: نعیمان بن عمر و انصاری از قدمای صحابه و از جمله انصار و اهل بدر است مردی خوش مجلس و مزاح بود از وقایعی که از منسوب به اوست این است که مرد عربی از بادیه نشینان خدمت پیغمبر صلی الله علیه و

آله آمد شتر خود را پشت مسجد خوابانید و به مسجد وارد شد، بعضی از اصحاب به نعیمان گفتند اگر این شتر را بکشی گوشت آنرا تقسیم می کنیم حضرت رسول صلی الله علیه و آله قیمتش را به اعرابی خواهد داد او را نیز خشنود خواهد کرد نعیمان شتر را کشت ، در این اثنا اعرابی بیرون آمد. شتر خود را کشته دید فریاد کرد و پیغمبر را بداد خواهی خواست . نعیمان فرار کرد. حضرت رسول صلی الله علیه و آله آن فریاد را که شنید از مسجد خارج شد. ناقه اعرابی را کشته دید. پرسید این کار از که سر زده گفتند از نعیمان .

آن جناب یک نفر را فرستاد تا او را بیاورد، فرستاده رفت پس از جستجو فهمید در خانه ضباعه دختر زبیر بن عبدالمطلب همسر مقداد بن اسود پنهان شده منزل ایشان نزدیک مسجد بود به آنجا رفت . او را اشاره به محلی کردند که شباهت به حفره ای داشت نعیمان خود را در حفره ای پنهان کرده و با مقداری علف سبز جلوی حفره را پوشانیده بود. فرستاده بازگشت ، عرض کردی یا رسول الله صلی الله علیه و آله من او را ندیدم حضرت با دسته ای از اصحاب به خانه ضباعه آمدند آن مرد مخفیگاه نعیمان را نشان داد. پیغمبر صلی الله علیه و آله فرمود: علفها را برداشتند و نعیمان را بیرون آوردند پیشانی و رخسارش از علفهای تازه رنگین شده بود حضرت رسول فرمود: نعیمان این چه کاری بود که از تو سر زد؟! گفت : یا رسول الله همان کسانیکه شما را راهنمایی به محل من کردند به این کار وا دارم نمودند پیغمبر اکرم صلی الله علیه و آله تبسم کنان رنگ علف را با دست مبارک خویش از پیشانی و رخسار او زدود، بهای شتر را نیز به صاحبش داده او را راضی کرد(۵۵). نتیجه بد خلقی سعد معاذ

ابن سنان از حضرت صادق علیه السلام نقل کرده که آن جناب فرمود: برای حضرت رسول صلی الله علیه و آله خبر آوردند که سعد بن معاذ فوت شده پیغمبر صلی الله علیه و آله با اصحاب آمده دستور دادند او را غسل دهند. خودشان کنار درب ایستادند پس از آنکه مراسم غسل و کفن تمام شد او را در سریر گذاشته برای دفن کردن حرکت دادند، در تشییع جنازه او پیغمبر صلی الله علیه و آله با پای برهنه بدون رداء حرکت می کرد گاهی طرف چپ و گاهی طرف راست سریر را می گرفت ، تا نزدیک قبرستان و قبر سعد رسیدند حضرت رسول صلی الله علیه و آله داخل قبر شد او را در لحد گذاشت با دست مبارک خود لحدش را ساخت و خشت بر آن گذاشت .

می فرمود: خاک و گل به من بدهید با گل مابین خشت ها را پر می کرد همینکه لحد را تمام نمود و خاک بر او ریخت تا قبر پر شد فرمود: می دانم بزودی این خشت و گل کهنه خواهد شد لکن خداوند دوست دارد هر کاری که بنده اش انجام می دهد محکم باشد در این هنگام مادر سعد کنار قبر آمد. گفت : (یا سعد هیئا لک الجنة) سعد بهشت بر تو گوارا باد پیغمبر

اکرم صلی الله علیه و آله فرمود: مادر سعد با چنین جزم و یقین از طرف خداوند خبر مده سعد از فشار قبر رنج دید و آزرده شد. بدنش را فشاری از قبر گرفت .

حضرت رسول برگشت مردم نیز مراجعت کردند در بازگشت عرض کردند یا رسول الله عملی با سعد کردی که نسبت بدیگری سابقه نداشت با پای برهنه بدون رداء جنازه اش را تشییع فرمودی گاهی طرف راست و گاهی طرف چپ جنازه را می گرفتی . پیغمبر صلی الله علیه و آله فرمود: ملائکه هم عاری از رداء و کفش بودند به آنها اقتدا کردم چون دستم در دست جبرئیل بود هر طرف را که او می گرفت من هم می گرفتم عرض کردند یا رسول الله صلی الله علیه و آله بر جنازه اش نماز خواندی و او را بدست مبارک در لحد گذاشتی قبرش را با دست خود درست کردی باز می فرمائی سعد را فشار قبر فراگرفت . فرمود: آری سعد مقداری بدخلقی در میان خانواده اش داشت این فشار از آن سوء خلق بود(۵۶).

رهبر باید خوش خوترین مردم باشد

عربی خدمت پیغمبر صلی الله علیه و آله آمده تقاضای کمک مالی کرد حضرت به اندازه کفایت به او بخشیده فرمود: احسان به تو کردم ؟ عرض کرد نه ، بلکه کار خوبی هم نکردید اطرافیان پیغمبر با آشفتگی از جای حرکت کردند تا او را کیفر دهند.

حضرت اشاره کرد خودداری کنید، آنگاه وارد منزل شد مقدار دیگری به عطای خویش افزود و به اعرابی تسلیم کرد بعد فرمود: اینک احسان کردم . گفت : آری خداوند پاداش نیکوئی به شما عنایت کند.

به اعرابی فرمود: تو در پیش اصحابم سخنی گفتی که باعث کدورت آنها شد اکنون اگر صلاح بدانی همین حرف را پیش آنها بزن تا رنجیدگی بر طرف شود، فردا صبح اعرابی هنگامیکه اصحاب حضور داشتند خدمت پیغمبر صلی الله علیه و آله رسید. فرمودند دیروز این مرد حرفی زد، پس از آنکه به عطایش اضافه کردم می گفت : از من راضی شده . رو به او کرده فرمود: همین طور است ؟ عرض کرد آری خداوند در فامیل و خانواده به شما خیر عنایت کند.

به اصحاب فرمود: مثل این مرد مانند کسی است که شترش رم کرده و در جست و فرار باشد مردم از پی آن شتر بروند هر چه ازدحام کنند آن حیوان فرارش زیادتر می شود. صاحب شتر فریاد می کند مرا با شترم واگذارید من بهتر او را رام می کنم و راه رام کردنش را خوبتر می دانم آنگاه خودش پیش می رود گرد و غبار از پیکر او می زداید تا آرام شود کم کم او را خوابانده جهاز بر او می گذارد و سوار می شود. من هم اگر شما را آزاد می گذاشتم وقتی این مرد حرف را زد او را می کشتید بیچاره به آتش جهنم می سوخت (۵۷).

پیغمبر اسلام صلی الله علیه و آله با عمل هدایت می کرد

علی علیه السلام فرمود: مردی یهودی از پیغمبر اکرم صلی الله علیه و آله دیناری چند طلبکار بود روزی تقاضای پرداخت طلب خود را نمود حضرت فرمود: فعلا ندارم . گفت : از شما جدا نمی شوم تا بپردازید فرمود: من هم در اینجا با تو می نشینم ، به اندازه ای نشست که نماز ظهر و عصر و مغرب و عشاء و نماز صبح روز بعد را همانجا خواند. اصحاب ، یهودی را تهدید می کردند پیغمبر صلی الله علیه و آله رو به آنها نموده می فرمود: این چه کاریست می کنید؟ عرض کردند یک یهودی شما را بازداشت کند؟ فرمود: خداوند مرا مبعوث نکرده تا به کسانی که معاهده مذهبی با من دارند یا غیر آنها ستم روا دارم . صبحگاه روز بعد تا بر آمدن و بالا رفتن آفتاب نشست در این هنگام یهودی گفت : (اشهد ان لا اله الا الله اشهد ان محمدا رسوله) نیمی از اموال خود را در راه خدا دادم . عرض کرد به خدا سوگند این کاریکه نسبت به شما کردم نه از نظر جسارت بود خواستم ببینم اوصاف شما مطابقه می کند با آنچه در توراۀ بما وعده داده اند زیرا در آنجا خوانده ام : محمد بن عبدالله صلی الله علیه و آله در مکه متولد می شود و به مدینه هجرت می کند درشتخو و بد اخلاق نیست . با صدای بلند سخن نمی گوید ناسزاگو و بد زبان نمی باشد اینک گواهی می دهم بیگانگی خدا و پیامبری شما، تمام ثروت من در اختیارتان هر چه خداوند دستور داده درباره آن عمل کنید (یهودی ثروت زیادی داشت) علی علیه السلام در پایان داستان می فرماید پیغمبر صلی الله علیه و آله شبها در زیر عبای خود می خوابید و بالشی از پوست داشت که داخل آن لیف خرما بود یک شب روکش آن جناب را دو برابر کردند. صبحگاه فرمود: رختخواب شب گذشته ام مرا از نماز بازداشت دستور داد همان یک عبا را ببندازند.

مخالفت عابد بنی اسرائیل با نفس

حضرت رسول صلی الله علیه و آله فرمود: در میان بنی اسرائیل عابدی زیبا و خوش سیما بود، زندگی خود را بوسیله درست کردن زنبیل از برگ خرما می گذرانید، روزی از در خانه پادشاه می گذشت کنیز خانم پادشاه او را دید. وارد قصر شد و حکایتی از زیبایی و جمال عابد برای خانم تعریف کرد. گفت : بوسیله ای او را داخل قصر کن همین که عابد داخل شد چشم همسر سلطان که به او افتاد از حسن و جمالش در شگفت شد درخواست نزدیکی کرد. عابد امتناع ورزید زن دستور داد درهای قصر را ببندند.

به او گفت : غیر ممکن است باید من از تو کام بگیرم و تو نیز از من بهره ببری عابد چون راه چاره را مسدود دید پرسید بالای قصر شما محلی نیست که در آن جا وضو بگیرم زن به کنیز گفت : ظرف آبی بالای قصر ببر تا هر چه می خواهد انجام دهد عابد بر فراز قصر شد در آنجا با خود گفت : ای نفس مدت چندین سال عبادت را که روز و شب مشغول بودی به

یک عمل ناچیز می خواهی تباه کنی اکنون خود را از این بام بزیر انداز، بمیری بهتر از آنست که این کار را انجام دهی

نزدیک بام رفت دید قصر مرتفعی است و هیچ دست آویزی نیست که خود را به آن بیاویزد تا به زمین رسد.

حضرت رسول صلی الله علیه و آله فرمود: همین که خود را آماده انداختن نمود امر به جبرئیل شد که فوراً به زمین برو بنده ما از ترس معصیت می خواهد خود را به کشتن دهد. او را به بال خود دریا ب تا آزرده نشود. عابد را در راه چون پدری مهربان گرفت و به زمین گذاشت. از قصر که فرود آمد به منزل خود برگشت زنبیلهايش در همان خانه ماند. زنش پرسید پول زنبیل ها را چه کردی گفت: امروز چیزی عاید نشد گفت: امشب با چه افطار کنیم. جواب داد باید به گرسنگی صبر کنیم ولی تو تنور را بیافروز تا همسایگان متوجه نشوند ما نان تهیه نکرده ایم زیرا ایشان به فکر ما خواهند افتاد زن تنور را روشن کرده با مرد خود شروع به صحبت نمود، در این بین یکی از زنان همسایه برای بردن آتش وارد شد. گفت: از تور آتش بگیر. آن زن به مقدار لازم آتش برداشت در موقع رفتن گفت: شما گرم صحبت نشستید اید نانهایتان در تنور نزدیک است بسوز.

زن نزدیک تنور آمده دید نان بسیار خوب و مرتبی بر اطراف تنور است نانها را جدا کرده پیش شوهر آورد به او گفت: تو در پیش خدا منزلتی داری که برایت نان آماده می شود از خداوند بخواه بقیه عمر، ما را از بدبختی نجات دهد. عابد گفت: صبر بر همین زندگانی بهتر است.

مبارزه ثروت و ایمان

عبدالله ذوالبجادرین پسر یتیمی بود از نظر ثروت دنیا بطور کلی چیزی نداشت در کودکی تحت تکفل عمودی خود بسر می برد تا اینکه بزرگ گردید از توجه عمومیش دارای ثروت زیادی شد مقداری گوسفند و شتر، غلام و کنیز به هم رسانید. او را در جاهلیت عبدالعزی می نامیدند، مدتی بود تمایل وافری داشت که اسلام بیاورد ولی از ترس عمومی خود هیچ اظهار نمی نمود چون او مردی خشن و متعصب و مخالف با اسلام بود این خاطره از قلب عبدالله بیرون نمی شد راهی نیز برای رسیدن به آن پیدا نمی کرد. بالاخره آنقدر گذشت تا این که حضرت رسول صلی الله علیه و آله از جنگ حنین برگشته به جانب مدینه رهسپار شد عبدالعزی دیگر نتوانست صبر بکند پیش عمومی خود رفت گفت: مدتها بود من مایل به اسلام آوردن بودم، انتظار داشتم شما هم اسلام قبول کنید اکنون که از شما خبری نشد من تصمیم گرفته ام به مسلمین پیوسته ایمان بیاورم.

درس از تواضع امام چهارم

زهری با حالی محزون و اندوهناک خدمت علی بن الحسین علیه السلام رسید. آن جناب سبب اندوهش را سؤال کرد. گفت: غصه هائی بر دلم از دست عده ئی هست که به آنها خوبی می کنم ولی آنها نسبت به من حسد می ورزند، حضرت به او

دستوراتی داد راجع به حفظ زبان تا اینکه فرمود: لازم است بر تو که مسلمین را همانند خانواده خود فرض کنی کسی که از تو بزرگتر است پدر و کسیکه کوچکتر است فرزند و آنکه هم سن تو است برادر خویش محسوب نمائی. در این صورت آیا کسی به ضرر چنین اشخاصی از بستگان خود حاضر است؟ اگر شیطان ترا وسوسه کرد فکر کردی از مسلمانی بهتری در چنین موقعی اگر او بزرگتر است با خود بگو چگونه من بهترم با اینکه او سبقت ایمان بر من دارد و در ایمان جلوتر است، و عمل نیک بیش از من دارد.

چنانچه کوچکتر بود بگو من از او بیشتر گناه دارم و در گناهکاری بر او پیشی گرفته ام پس از من بهتر است، اگر هم سن با تو بود می گوئی من به گناهکاری خود یقین دارم و در معصیت او شک، پس او بهتر است چون من یقیناً گناهکارم و او را نمی دانم، اگر دیدی ترا احترام و تعظیم می کنند باز خود را مستحق این احترام بدان بلکه با خود بگو این عمل برای این است که یکدیگر را احترام نمودن جزء وظائف و کارهای پسندیده است، هر گاه از آنها گرفتگی و بی اعتنائی دیدی بگو این بواسطه گناهی است که از من صادر شده. اگر این دستورات را مراعات کنی دوستان تو زیاد می شوند و دشمنانت کم، از خوبی آنها شاد خواهی شد و از بدی ایشان متاثر نمی شوی (۶۰).

مغرور نشوید

در مختار کشی از احمد بن محمد بزنطی نقل شده که گفت: شبی به اتفاق صفوان ابن یحیی و محمد بن سنان و عبدالله بن مغیره (یا عبدالله بن جندب) خدمت حضرت رضا علیه السلام رفتیم ساعتی نشستیم چون خواستیم مرخص شویم آنجناب از آن میان فرمود: احمد تو بنشین من نشستم آن حضرت با من گفتگو می کرد، سوأ الهایی می نمودم جواب می فرمود تا بیشتر از شب گذشت، خواستم حرکت نموده به منزل برگردم فرمود: می روی یا همین جا می خوابی؟ عرض کردم هر چه شما دستور دهید انجام می دهم اگر بفرمائید به خواب می خوابم والا می روم. فرمود: همین جا به خواب چون دیر وقت شده، مردم به خواب رفته و درها را بسته اند درین هنگام آن جناب بحرم تشریف برد.

من گمان کردم که دیگر از حرم خارج نمی شود. به سجده رفتم در سجده گفتم حمد مر خدای را که حجت خود و وارث علوم انبیاء با ما در مقام انس و عنایت درآورد از میان جمیع برادران و اصحاب، هنوز در سجده بودم که ایشان برگشتند. پپای مبارک خود مرا متنبه ساختند برخاستم حضرت رضا (ع) دست مرا در دست خود گرفته مالید فرمود: ای احمد امیرالمؤنین (ع) به عیادت صعصعۀ بن صوحان رفت، چون از بالین او برخاست گفت: ای صعصعه مبادا افتخار کنی بر برادران خود به عیادتیکه ترا نموده ام، از خدای به حذر باش، علی بن موسی الرضا (ع) این سخن را بمن فرموده بحرم تشریف برد.

متواضع باش تا بلند شوی

مردی خواست خدمت حضرت رسول (ص) برسد درب خانه را کوبید حضرت پرسید کیست؟ جواب داد من (انا) آنجناب خارج شد فرمود: کیست؟ که می گوید من با اینکه چنین سخنی سزاوار نیست مگر برای خداوند جل و علا که می فرماید انا الجبار انا القهار الخالق پس از آن فرمود: هر کسی دو رشته بر سر او است که یکی از آنها به عرش منتهی می شود و بردست ملکی است در آنجا، دیگری منتهی بزیر زمین می گردد آن نیز بدست ملکی است.

اگر تواضع کرد برای خدا خطاب می رسد به ملکی که در عرش است بنده ما تواضع کرد او را در میان مردم بلند کن تا اینکه مرتبه اش بعرش برسد. هر گاه تکبر نمود خطاب می رسد به ملک دیگر او را پائین بیاور تا اینکه منتهی بزیر زمین شود. (۶۲) تواضع سر رفعت افرازدت*** تکبر بخاک اندر افرازدت

امام علی (ع) و انتخاب لباس

امیر المومنین (ع) با قنبر غلامش به بازار آمد تا پیراهنی تهیه کند به مردی فرمود دو پیراهن لازم دارم، آن مرد عرض کرد یا امیر المؤمنین (ع) هر نوع پیراهن بخواهی من دارم همینکه علی (ع) فهمید این شخص او را میشناسد از او گذشت به جامه فروش دیگری رسید که پسرش مشغول خرید و فروش بود. دو پیراهن یکی به سه درهم و دومی را بدو درهم خرید. بقنبر فرمود: جامه سه درهمی برای تو باشد. عرض کرد مولای من این پیراهن برای شما سزاوارتر است به منبر تشریف میبیرید و مردم را وعظ و خطابه میفرمائید. فرمود: تو نیز جوانی و آراستگی سنین جوانی داری، از طرفی من شدم دارم از پروردگارم که خود را بر تو برتری دهم. از پیغمبر اکرم (ص) شنیدم که فرمود: البسوه مماتلبسون واطعموه مماتا کلون از همانکه می پوشید و می خورید بغلامان خود بدهید

علی (ع) پیراهن را که پوشید آستین آنرا کشید، از دستش بلندتر بود، مقدار زیادی را پاره کرد دستور داد کلاه برای مستمندان درست کنند: پسر بچه پیش آمده عرض کرد اجازه بفرمائید تا سر آستین را بدوزم، فرمود: بگذار همین طور باشد، گذشت زمان سریعتر از آراسته کردن جامه ایست. پس از رفتن آن جناب صاحب دکان آمد بعد از اطلاع، خود را بحضرت رسانیده عذر خواست عرض کرد پسر من شما را نشناخته اینک تقاضا دارم سود دو جامه زیرا من و پسر من در تعیین قیمت بمقدار لازم صحبت کردیم و کم زیاد نمودیم تا بهمین مقدار هر دو راضی شدیم. (۶۳)

از شیطان بشنوید

حضرت نوح (ع) هنگامی که کشتی را درست کرد و در آن انواع حیوانات را جای داد، الاغ در خارج کشتی ماند. هر چه نوح او را به سوار شدن در کشتی وادار می کرد سوار نمیشد بالاخره خشمگین شده گفت (ارکب یا شیطان) سوار شو ای شیطان. شیطان این سخن را شنید، خود را در پی الاغ آویزان نموده داخل کشتی شد حضرت نوح خیال میکرد سوار نشده، همینکه کشتی به حرکت در آمده مقرداری بر روی آب سیر کرد چشم نوح به شیطان افتاد که در صدر کشتی نشسته پرسید چه کس بتو اجازه داد گفت تو مگر نگفتی سوار شو ای شیطان. آنگاه گفت ای نوح تو بر من حقی داری و نیکی درباره من کرده ای میخواهم آنرا جبران نمایم. نوح پرسید آن خدمت چه بوده. در پاسخ گفت: تو دعا کردی قومت بیک ساعت هلاک شدند اگر اینکار را نمیکردی من حیران بودم بچه وسیله آنها را منحرف و گمراه کنم، از این زحمت مرا راحت کردی.

حضرت نوح دانست شیطان او را سرزنش میکند. شروع بگریه نمود، بعد از طوفان پانصد سال گریه میکرد از اینرو نوح لقب یافت پیش از آن عبدالجبار نام داشت.

خداوند به او وحی کرد که سخن شیطان را گوش کن. نوح به شیطان گفت آنچه میخواستی بگوئی بگو. گفت: از چند خصلت ترا نهی می کنم: اول اینکه از کبر پرهیز کن زیرا اول گناهی که نسبت بخداوند انجام شد سجده کنم را تکبر نمیکردم و سجده مینمودم مرا از عالم ملکوت خارج نمیکردند. دوم از حرص دوری گزین، زیرا خداوند تمام بهشت را برای پدرت آدم مباح گردانید از یک درخت او را نهی کرد، حرص آدم را واداشت تا از آن درخت خورد و دید آنچه باید ببیند. سوم - هیچگاه با زن بیگانه و اجنبی خلوت مکن مگر اینکه شخص ثالثی؛ با شما باشد اگر بدون کسی خلوت کنی من در آنجا حاضر می شوم، آنقدر وسوسه می نمایم تا به زنا وادارت کنم. خداوند به نوح وحی کرد که گفته شیطان را قبول کن. خود پسندی با لشکر اسلام چه کرد؟

موقعی یکه حضرت رسول (ص) مکه را فتح کرد خبر به هوازن رسید که پیغمبر(ص) خیال جنگ با شما را دارد رواساء هوازن پیش مالک بن عوف آمده او را رئیس خود قرار دادند اموال زنان و بچه های خویش را همراه آوردند تا دل از همه چیز بشویند و با تمام نیرو جنگ کنند این لشکر حرکت کرد تا به اوطاس (۶۵) رسید خبر به پیغمبر دادند که هوازن در اوطاس جمع شده اند آن حضرت مردم را ترغیب به جهاد نموده. وعده نصرت و غنیمت داد.

مردم با میل به پیغمبر(ص) پیوستند پرچم بزرگ را بدست امیرالمومنین (ع) داده با دوازده هزار نفر به جنگ هوازن آماده شد، ده هزار نفر از لشکریان خود آنحضرت بودند که در رکابش مکه را فتح کردند دو هزار نفر از مکه و اطراف. لشکر

پیغمبر نزدیک هوازن رسید در این موقع مسلمین جمعیت انبوه و لشکر فراوان خود را که مشاهده کردند، بر خود بالیدند که ما دیگر مغلوب نخواهیم شد.

ابوبکر از این کثرت چنان بالیده و عجب بر او مستولی شد که گفت (لن تغلب الیوم) هرگز ما مغلوب نمی شویم. مالک بن عوف به سپاه خود گفت هر کسی خانواده ای خود را پشت سرش جای دهد. در میان شکافهای این دره پنهان شوید غلاف شمشیر خود را بشکنید همینکه سفیدی صبح نمایان شد بصورت یک مرد متحد حمله کنید محمد(ص) با کسی که نیکو جنگ نماید روبرو نشده هنگامیکه پیغمبر نماز صبح را خواند از دره اوطاس سرازیر شدند. دره گود بود و سرایشی زیاد داشت بنوسلیم در مقدمه و طلایه لشکر بودند، در این موقع دسته های هوازن از هر طرف دره یک مرتبه به آنها کردند و بنوسلیم فرار نمودند دیگران هم از پی آنها فراری شدند بطوری که با پیغمبر بیش از ده نفر نماید. حضرت صدا زد ای انصار کجا فرار می کنید؟ بسوی من آئید. نسبیبه دختر کعب مازنیه برصورت فرایها خاک می پاشید می گفت کجا فرار می کنید؟ عمر بر او گذشت، نسبیبه گفت وای بر تو کجا فرار می کنی این چه کاریست از تو؟ پاسخ داد (هذا امر الله) این فرار را خدا خواسته! آن ده نفر باقی ماند نه نفر از بنی هاشم و یک نفر ایمن بن ام ایمن بود که شهید شد.

امیر المومنین علی علیه السلام در مقابل پیغمبر شمشیر میزد، همین که پیغمبر علیه السلام فرار و هزیمت لشکر را مشاهده فرمود قاطر خود را بطرف علی علیه السلام رانده دید شمشیر بردست گرفته چون سربازی جانباز مشغول مدافعه است حضرت رسول (ص) به عباس که صدائی بس غرا و بلند داشت فرمود صدا بزن یا اصحاب سوره البقره و یا اصحاب بیعه الشجره کجا فرار می کنید، بیاد آورید پیمانیکه بستید با پیغامبر(ص).

در آن هنگام از اطراف دره چنان مشرکین حمله کرده بودند و کار را بر پیغمبر (ص) و اصحابش دشوار نمودند که حضرت دست ها را بسوی آسمان بلند کرده گفت:

اللهم لك الحمد واليك المشتكى و انت المستعان اللهم ان تهلك هذه العصابة لم تعبد و ان شئت ان لاتعبد

خدایا تو پشتیبان و کمک مائی اگر این جمعیت را هلاک کنی پرستش نمی شود اگر بخواهی پرستش نشوی خواسته تو است.

صدای عباس در میان دره پیچیده؛ تمام مسلمین فهمیده اند، غلافهای شمشیر خود را شکسته صدا زدند لبیک و بازگشتند ولی خجالت می کشند گرد پیغمبر بیایند لذا اطراف پرچم جمع شده شروع به مبارزه کردند. حضرت رسول (ص) به عباس فرمود اینها کیستند؟ عرض کرد اینها انصارند پیغمبر(ص) پا در رکاب نمودند بلند گردید تا از دور آنها را مشاهده کرد.

فرمود (الان حمی الوطیس) اکنون جنگ شدت یافت این رجز را نیز خواند:

انا النبى لا کذب انا ابن عبد المطلب

چیزی نگذاشت که هوازن فرار کردند، خداوند غنائم بی شماری نصیب مسلمین کرد زنان و فرزندان آنها را اسیر نمودند این آیه درباره جنگ حنین نازل شد.

لقد نصر کم الله فی موطن کثیره و یوم حنین اذا اعجبکم کثرتکم فلم تغن عنکم شیئا و ضاقت علیکم الارض بما رحبت ثم ولیتم مدبرین .

خداوند یاری کرد شما را در موارد زیادی و در روز حنین که از کثرت و انبوه جمعیت نخویش بالیدند آن زیادی لشکر شما را بی نیاز نکرد، در تنگنای زمین واقع شدید با آن وسعتش آنگاه پشت کرده فرار نمودند. در جنگ حنین شش هزار نفر زن و مرد اسیر شدند چهل هزار گوسفند بدست آمد، معادل بیست و چهار هزار شتر و چهار هزار اوقیه (۶۶) طلا حضرت رسول (ص) بین مهاجرین و انصار تقسیم کرد. قریش چون تازه اسلام اختیار کرده بودند بواسطه دلخوشی و تشویق به آنها مقدار زیادی بخشید. در خبری است که غنائم حنین را به قریش و بنی امیه و اهل مکه داد برای انصار کمی گذاشت بعضی از انصار خشمگین شدند این خبر به پیغمبر(ص) رسید میان ایشان فریاد کرد جمع شوید، فرمود بنشستند و غیر از انصار کس دیگری اینجا نباشد همینکه نشستند حضرت تشریف آورد امیر المومنین (ع) نیز در پشت سر آنجناب بود هر دو وسط انصار نشستند فرمود من چیزی از شما می پرسم جواب دهید گفتند بدیده منت ، فرمود شما قلیل بودند خداوند بواسطه من شما را زیاد کرد، عرض کردند بلی ، فرمود با یکدیگر دشمن نبودند بواسطه من خداوند بین شما محبت انداخته ؟ گفتند آری منت خدا و پیغمبر(ص) بر گردن ما است .

آنگاه حضرت ساکت شد، پس از مختصر سکوت فرمود شما چرا جوابهاییکه دارید نمی گوئید گفتند چه جواب بگوئیم پدر و مادرمان فدایت باد عرض کردیم فضل و منت و نعمت از طرف خدا و شما بر گردان ما است ، فرمود:

اما لو شتم لقلتم و انت قد جئتنا طریدا فا و یناک و جئتنا خائفا فامناک و جئتنا مکذبا فصدقناک ، فارتفعت اصواتهم بالبکاء.

اگر بخواهید شما هم می گوئید؟ تو هم موقعی آمدی که مطرود قومت بودی ما بتو پناه دادیم ، هنگامی آمدی که از قوم و

خویشانت ترسان بودی ما ترا تاءمین دادیم ، زمانی آمدی که ترا تکذیب کرده بودند ما تصدیقت نمودیم . در این موقع

صدای انصار به گریه بلند شد.

عده ای از بزرگان آنها حرکت کردند دست و پای پیغمبر(ص) را بوسیدند، عرض کردند کردند از خدا و پیغمبرش راضی شدیم اینک اموال ما را هم میان آنها تقسیم فرما، بخدا قسم اگر بعضی سخنی گفته باشند نه از باب دشمنی و غیظ بوده لکن خیال کرده بودند مورد غضب شما واقع شده اند و یا کوتاهی از آنها سر زده ، از گناه خود توبه نمودند و استغفار کردند یا رسول الله شما هم برای آنها طلب مغفرت فرما.

پیغمبر(ص) گفت :

اللهم اغفر للانصار و لا بناء الانصار ولا بنا ابناء الانصار یا معشر الانصار اما ترضون ان يرجع غیر کم با لساہ و النعم))
ترجعون انتم و فی سهمکم رسول الله قالوا بلی رضینا).

خداوند انصار و فرزندان آنها و فرزندان فرزندانشان را ببخش ای گروه انصار آیا راضی نیستند دیگران بوطن برگردند با گوسفند و امتعه دنیا ولی شما بر گردید اما در سهم و نصیبتان پیغمبر(ص) باشد عرض کردند چرا راضی شدیم (۶۷)
چرا فرزندان یوسف (ع) پیامبر نشدند

هنگامیکه حضرت یوسف پیراهن خود را بوسیله برادران برای پدرش فرستاد یعقوب پس از بینا شدن بوسیله آن پیراهن ، دستور داد همان روز برای حرکت به طرف مصر آماده شوند. از شادی و انبساطیکه این کاروان داشتند با سرعت بطرف مصر آمدند. این مسافرت نه روز طول کشید پدر رنج کشیده بریدار فرزند می رود.

یوسف (ع) با شوکت و جلال سلطنت از مصر خارج شد، هزاران نفر از مصریها به همراهی سپاه سلطنتی با او بودند. همین که یعقوب چشمش به یوسف با این وضع افتاد به پسرش یهودا گفت : این شخص فرعون مصر است ؟ عرض کرد نه پدر جان او یوسف فرزند شما است .

حضرت صادق علیه السلام (۶۸) فرمود: وقتی یوسف پدر را دید خواست به احترام او پیاده شود ولی توجهی به حشمت و جلال خود نموده منصرف شد. پس از اسلام به پدر (و تمام شدن مراسم ملاقات) جبرئیل بر او نازل گردید، گفت : یوسف خداوند می فرماید چه باعث شد که برای بنده صالح ما پیاده نشدی اینک دست خود را بگشا. ناگاه نوری از بین انگشتانش خارج شد، پرسید این چه بود؟ جبرئیل پاسخ داد این نور نبوت بود که از صلب تو خارج گردید به کیفر پیاده نشدن برای پدرت یعقوب .

خداوند نبوت را در فرزندان لای برادر یوسف قرارداد زیرا هنگامیکه برادران خواستند یوسف را بکشند، او گفت : (لا تقتلوا یوسف والقوه فی غیابت الحب) نکشید او را بیاندازید در قعر چاه و نیز موقعی که یوسف برادر مادری خود ابن یامین را نگه

داشت ، هنگام بازگشت برادران به مصر لاوی چون خود را پیش پدر شرمند می دید بواسطه از دست دادن برادر دوم گفت :
(لن ابرح الارض حتی یاءذن لی اءبی اءو یحکم الله و هو خیر الحاکمین) من از این زمین (مصر) حرکت نمی کنم مرگ
اینکه پدرم اجازه بازگشت دهد یا خداوند حکمی (برجوع یا مرگ) بنماید او بهترین حکم کنندگان است .
خداوند به پاس این دو عمل لاوی پیغمبری را در صلب او قرار داد، حضرت موسی علیه السلام با سه واسطه از فرزندان
اوست (۶۹).

گویند روزی یوسف (۷۰) آینه ای بدست گرفته جمال خود را در آن مشاهده کرد، زیبایی بی مانند، دیدگان خود یوسف را
خیره نمود با خود گفت : اگر من غلام و بنده بودم چه قیمت گزافی داشتم ! به مال بسیار زیادی معامله می شدم ، از این رو
کارش به جایی رسید که برادران او را به بیست و دو درهم ناقص و بی ارزش فروختند (و شروه بثمان بخش دراهم معدوده)
هنوز چنانچه قرآن گواه است خیرداران میل زیادی به این معامله نداشتند (و کانوا فیه من الزاهدین) درباره خریدش بی میل
بودند.

کبر خسرو پرویز

در میان سلاطین و زمامدارانی که پیغمبر اکرم صلی الله علیه و آله به آنها نامه نوشت و ایشان را دعوت به اسلام نمود یکی
خسرو پرویز پادشاه ایران بود نامه ی او را بوسیله عبدالله بن حذاقه فرستاد. هنگامی که عبدالله نامه را به بارگاه خسرو رسانید
پادشاه ایران دستور داد ترجمه نمایند چون ترجمه شد، خسرو پرویز دید پیغمبر اکرم صلی الله علیه و آله نام خود را بر نام او
مقدم داشته (من محمد رسول الله الی کسری عظیم فارس) این موضوع بر او گران آمد نامه را پاره کرد و به عبدالله هیچ
توجهی ننمود، از جواب دادن نیز خودداری کرد، وقتی خبر به پیغمبر رسید که نامه اش را خسرو پرویز از کبر و خودخواهی
پاره کرده گفت : (اللهم مزق ملکه) خدایا تو نیز پادشاهی او را قطع فرما.

خسرو پرویز نامه ای به باذان پادشاه یمن نوشت که شنیده ام در حجاز شخصی دعوی نبوت کرده دو نفر از مردان دلیر خود را
بفرست تا او را بسته به خدمت ما آورند. باذان دو نفر از میان مردان خود بنام بابویه و خرخره انتخاب نمود، نامه ای که
متضمن دستور خسرو پرویز بود نوشته بوسیله آنها فرستاد.

فرستادگان باذان شرفیاب خدمت پیغمبر صلی الله علیه و آله شدند و نامه او را تقدیم نمودند.

پیغمبر صلی الله علیه و آله از روبرو شدن با آنها کراهت داشت زیرا بازوبندهای طلا بر بازو بسته کمربندهای سیمین بر کمر
داشتند ریشهای خود را تراشیده و سبیل گذاشته بودند به آنها فرمود (و یلکما من امر کما بهذا) وای بر شما که دستور داده

ریش بتراشید و سبیل بگذارید؟ عرض کردند پروردگار ما کسری آن جناب فرمود ولی پروردگار من امر کرده شارب را بزنیم و ریش بگذاریم .

فرمود اینک استراحت کنید تا فردا جواب شما را بدهم روز دیگر که شرفیاب شدند فرمود به بازان بگوئید دیشب هفت ساعت از شب گذشته پروردگار من رب او خسرو پرویز را بوسیله فرزندش شیرویه به قتل رسانید و ما بر مملکت آنها مسلط خواهیم گشت ، اگر تو نیز بخواهی بر محل حکومت خویش مستقر باشی ایمان بیاور.

این پیش آمد در شب سه شنبه دهم جمادی الاول سال هفتم هجری واقع شد. فرستادگان با ضبط این تاریخ مراجعت کردند. پس از چندی نامه ای از شیرویه به باذان رسید مضمون نامه حاکی بود که در همان تاریخ خسرو پرویز را بواسطه جرایمی که داشت من به قتل رسانیدم اینک با مردی که در حجاز دعوی نبوت می کند کاری نداشته باش تا به تو دستور دهم . شرح مشاهدات بابویه و خرخره از تواضع پیغمبر و در عین حال عظمت و ابهت زایدالوصف آن جناب و برابر شدن تاریخ قتل خسرو پرویز با آنچه پیغمبر صلی الله علیه و آله فرموده بود باعث شد که باذان و بسیاری از مردم یمن ایمان آوردند.

پس از شکست یزدجرد دو دختر از او اسیر کرده به مدینه آوردند زنان مدینه به تماشای آنها می آمدند ایشان را وارد مسجد پیغمبر صلی الله علیه و آله کردند عمر خواست صورت شهربانو را باز کند تا مشتریان تماشا کنند شهربانو زیر دست او زده گفت : ((پارسی)): صورت پرویز سیاه باد، اگر نامه رسول خدا را پاره نمی کرد دخترش به چنین وضعی دچار نمی شد. عمر چون زبان او را نمی فهمید خیال کرد دشنام می دهد تازیانه از کمر کشید تا او را بزند، گفت : این دخترک مجوس مرا دشنام می دهد.

امیرالمؤمنین علیه السلام پیش آمده فرمود آرام باش او به تو کاری ندارد جد خود را دشنام می دهد گفته شهربانو را برایش ترجمه کرد، عمر آرام گرفت .

به نقل دیگر عمر خواست آنها را در معرض فروش قرار دهد حضرت امیر علیه السلام فرمود: (ان بنات الملوک لا تباع ولو کانوا کفاراً) دختران پادشاهان به فروش نمی رسند اگر چه کافر باشند لکن ایشان را اجازه دهید هر کس را که خواستند از مسلمین انتخاب نمایند آنگاه به ازدواج آن شخص درآورده و مهریه او را از بیت المال از سهم همان مرد محسوب کنید. شهربانو را که به اختیار خود گذاشتند از پشت سر دست بر شانه امام حسین علیه السلام گذارد گفت : اگر به اختیار من است

این پرتو درخشان و این مهر تابان را انتخاب کردم ، با سیدالشهداء ازدواج کرد از آن بانوی محترمه حضرت زین العابدین علیه السلام متولد شد.

نویسنده خودپسند رسوا می شود

قاضی ابوالحسن علی بن محمد ماوردی فقیه شافعی مذهب که معاصر با شیخ ابی جعفر طوسی رحمه الله علیه بوده می گوید: من در اقسام بیع و مسائل مختلف این باب کتابی نوشتم . آنچه توانستم از نوشته های دیگران تکاپو نموده جمع آوری کردم در این راه زحمات فوق العاده ای کشیدم به اندازه ایکه مطالب کتاب در خاطر من ثبت شد و به جزئیات مسائل آن وارد شدم با خود خیال کردم از هر کسی در موضوع بیع وارد ترم و عجب و خودپسندی مرا فراگرفت ، اتفاقاً روزی دو نفر عرب بادیه نشین به مجلسم آمدند مسئله ای راجع به معامله ایکه در بادیه انجام شده بود سؤال کردند. این معامله بستگی به چند شرط داشت که چهار مسئله از آن استخراج می شد من هیچ کدام از آن مسائل را وارد نبودم سر بزیر انداخته مدتی در فکر شدم و از وضع خود عبرت گرفتم که تو خیال می کردی به تما قسمتهای بیع واردی اینک به بین در مقابل دو عرب بادیه نشین چگونه فروماندی سکوت من به طول انجامید بادیه نشینان گفتند به جواب این مسئله وارد نیستی با اینکه خود را پیشوای این مردم می دانی؟! گفتم نه ، گفتند هنوز باید زحمت بکشی و بیشتر کار کنی تا وارد شوی از جا حرکت کرده رفتند پیش شخصیکه عده از شاگردانم بر او ترجیح و تقدم داشتند مسئله را از او سؤال کردند، بدون درنگ جواب کافی به آنها داد با خشنودی تمام برگشتند، در بین راه از علم و دانش او با خود تعریفها می کردند. این پیش آمد اندرز بسیار با ارزشی بود، که بعد از این مهار نفس را در اختیار داشته باشم تا دیگر به خود پسندی و خودستائی میل نکند

مدارا و بردباری حضرت باقر علیه السلام

شیخ طوسی از محمد بن سلیمان و او از پدر خود نقل می کند که مردی از اهل شام خدمت حضرت باقر علیه السلام رفت و آمد داشت . مرکزش در مدینه بود به مجلس امام علیه السلام نیز فراوان می آمد. می گفت : محبت و دوستی با شما مرا به این مجلس نمی آورد، در روی زمین کسی نیست که پیش من ناپسندتر و دشمن تر از شما خانواده باشد. می دانم فرمان برداری خدا و رسول و اطاعت امیرالمؤمنین به دشمنی کردن با شما است ولی چون ترا مردی فصیح زبان و دارای فنون و فضائل و آداب پسندیده می بینم ازینرو به مجلست می آیم . با این طرز سخن گفتن باز حضرت باقر علیه السلام به خوشروئی و گرمی با او صحبت می کرد می فرمود (لن تخفی علی الله خافیة) هیچ چیز از خدا پنهان نیست .

پس از چند روز مرد شامی رنجور گردید، درد و رنجش شدت یافت، آنگاه که خیلی سنگین شد یکی از دوستان خود را طلبید و گفت هنگامیکه من از دنیا رفتم و جامه بر روی من کشیدی برو خدمت محمد بن علی علیه السلام از آن جناب درخواست کن بر من نماز بگزارد. عرض کن به ایشان که این سفارش را قبل از فوت من خودم کرده ام.

شب از نیمه که گذشت گمان کردند او از دنیا رفته و رویش را پوشیدند. بامداد رفیقش به مسجد آمد، ایستاد تا حضرت باقر علیه السلام از نماز فارغ گردید و مشغول تعقیب نماز شد، جلو رفته عرض کرد یا ابا جعفر علیه السلام فلان مرد شامی هلاک شد از شما خواسته است که بر او نماز بگزاری فرمود نه، اینطور نیست. سرزمین شام سرد است ولی منطقه حجاز گرم، شدت گرمای حجاز زیاد است، برگرد در کار او عجله نکنید تا من بیایم، آنگاه حضرت حرکت دوباره وضو گرفت دو رکعت نماز خواند دست مبارک را آنقدر که می خواست در مقابل صورت گرفت، دعا کرد پس از آن به سجده رفت تا هنگامیکه آفتاب برآمد در این موقع برخاسته به منزل مرد شامی آمد وقتی داخل منزل شد شامی را صدا زد، مریض جواد داد ((لبیک یا بن رسول الله)) حضرت او را نشانید و تکیه اش داد شربت سویقی (۷۳) طلب کرد، با دست خویش آن غذا را به او داد، به خانواده اش فرمود شکم و سینه اش را با غذای سرد خنک نگه دارید از منزل خارج شد، طولی نکشید مرد شامی صحت یافته شفا داده شد هماندم خدمت حضرت آمد، عرض کرد می خواهم در خلوت با شما ملاقات کنم، ایشان برایش خلوت کردند.

مرد شامی گفت شهادت می دهم که تو حجت خدائی بر خلق و تو آن باب و دری هستی که باید از آن در داخل شد، هر کس جز این راه برود ناامید و زیانکار است حضرت فرمود (مبادلک) ترا چه رسید شامی گفت هیچ شک و شبهه ندارم که روح مرا قبض کردند، مرگ را به چشم خود آشکارا دیدم، در این هنگام ناگاه صدای کسی را به گوش خود شنیدم که می گفت روح او را برگردانید محمد بن علی علیه السلام بازگشت او را از ما خواسته، حضرت فرمود: (اےما علمت اءن الله یحب العبد و یبغض عمله و یبغض العبد و یحب عمله) نمی دانی مگر؟ خداوند بعضی از بندگان را دوست دارد ولی عملشان را نمی خواهد. برخی را دوست ندارد ولی عملشان را می خواهد.

یعنی تو در نزد خدا دشمن بودی اما محبت و دوستی ات با من نزد خدا محبوب بود راوی گفت مرد شامی پس از آن جزء اصحاب حضرت باقر گردید.

بردباری حضرت موسی جعفر علیه السلام

مردی از اولاد خلیفه دوم در مدینه بود که پیوسته حضرت موسی بن جعفر علیه السلام را آزار می کرد و دشنام می داد هر وقت با آن جناب روبرو می شد به امیرالمؤمنین علیه السلام جسارت می کرد. روزی بعضی از بستگان حضرت عرض کردند اجازه دهید تا این فاجر را به سزایش برسانیم و از شرش راحت شویم موسی بن جعفر علیه السلام آنها را از این کار نهی کرد. محل کار آن مرد را پرسید. معلوم شد در جایی از اطراف مدینه به زراعت اشتغال دارد حضرت سوار شد از مدینه برای ملاقات او خارج گردید. هنگامی به آنجا رسید که شخص در مزرعه خود کار می کرد موسی بن جعفر علیه السلام همانطور سواره با الاغ داخل مزرعه شد آن مرد بانگ برداشت که زراعت ما را پایمال کردی از آنجا نیا. موسی بن جعفر علیه السلام ، همانطور می رفت تا به او رسیدک با گشاده روئی و خنده شروع به صحبت کرد، سؤال نمود چقدر خرج این زراعت کرده ای ، گفت صد اشرفی ، پرسید چه مقدار امیدواری بهره برداری کنی ، جواب داد غیب نمی دانم . فرمود گفتم چقدر امیدواری عایدت شود گفت امیدوارم دویست اشرفی عاید شود.

حضرت کیسه زری که سیصد اشرفی داشت به او داد فرمود این را بگیر، زراعتت در جای خود باقی است خداوند آنچه امیدوار هستی به تو روزی خواهد کرد. مرد برخاسته سر آن حضرت را بوسید از ایشان درخواست کرد که از تقصیرش بگذرد و او را عفو فرماید. حضرت تبسم نموده بازگشت بعد از این پیش آمد روزی آن مرد را دیدند در مسجد نشسته همینکه چشمش به موسی بن جعفر علیه السلام افتاد گفت (الله اعلم حیث يجعل رسالته) خدا می داند رسالتش را در کجا قرار دهد همراهان او گفتند ترا چه شده پیش از این رفتارت این طور نبود.

گفت شنیدید آنچه گفتم باز بشنوید، شروع کرد به دعا کردن نسبت به آن حضرت همراهانش با او از در ستیز وارد شدند. او نیز با آنها مخاصمه نمود. موسی بن جعفر علیه السلام به کسان خود فرمود کدامیک بهتر بود آنچه شما میل داشتید یا آنچه من انجام دادم . همانا من اصلاح کردم امر او را به مقدار پولی و شرش را به همان کفایت نمودم (۷۵).

بردباری حضرت امام حسن مجتبی علیه السلام

علامه مجلسی در جلد بحار در احوال حضرت امام حسن علیه السلام نقل می کند که روزی ایشان از راهی سواره می گذشتند، مردی شامی با آنجناب مصادف گردید شروع به لعنت و ناسزا گفتن نسبت به حضرت نمود ایشان هیچ نگفتند تا اینکه شامی هر چه خواست گفت آنگاه پیش رفته با تبسم به او فرمود گمان می کنم اشتباه کرده ای .

اگر اجازه دهی ترا راضی می کنم ، چنانچه چیزی بخواهی به تو خواهم داد، اگر راه را گم کرده ای من نشانت دهم ، اگر احتیاج بیار برداری من اسباب و بار ترا بوسیله ای به منزل می رسانم ، اگر گرسنه ای ترا سیر کنم ، اگر احتیاج به لباس داری

ترا می پوشانم ، اگر فقیری بی نیازت کنم ، اگر فراری هستی ترا پناه می دهم ، هر آینه حاجتی داشته باشی برمی آورم چنانچه اسباب و همسفران خود را به خانه ما بیاوری برایت بهتر است زیرا ما مهمانخانه ای وسیع و وسائل پذیرائی از هر جهت در اختیار داریم .

مرد شامی از شنیدن این سخنان در گریه شده گفت ((اشهد انک خلیفه الله فی ارضه)) گواهی می دهم که تو خلیفه خدا در روی زمینی ، تو و پدرت ناپسندترین مردم در نزد من بودید، اینک محبوبترین خلق در نظرم شدید، آنچه به همراه خویش در مسافرت آورده بود به خانه آن حضرت منتقل کرد، میهمان ایشان شد تا موقعیکه از آن جا خارج گردید و اعتقاد به ولایت حضرت پیدا کرد.

ناسزا یا بردباری

در سفینه البحار جلد اول ص ۴۲۳ از توحید مفضل نقل می کند: که چون مفضل از ابن ابی العوجاء کلمات کفرآمیز شنید نتوانست خودداری کند خشمگین شده با تندی گفت : ای دشمن خدا کفر می گوئی و انکار خدا می نمائی ابن ابی العوجاء گفت اگر اهل استدلالی با تو صحبت کنیم در صورتیکه غالب شدی پیرو تو می شویم و اگر اهل مناظره نیستی با تو حرفی نداریم ، از اصحاب حضرت صادق علیه السلام اگر باشی هیچگاه آن آقا با ما اینطور گفتگو نکرده و نه این چنین مجادله می کند.

بسا اتفاق افتاده که بزرگتر از اینکه تو شنیدی از ما شنیده هرگز در جواب ما ناسزا نفرموده (و انه لحلیم الرزین العاقل الرصین لا یعتبریه خرق و لا طیش و لا نزق) آن جناب بردباری با وقار و سنگین . و عاقلی استوار است هیچگاه اندیشه از کسی ندارد و نه سبکی از او سر می زند. گفتار ما را گوش می دهد و کاملاً به استدلال ما توجه دارد تا هر چه دلیل داریم می آوریم . بطوری به سخنانمان متوجه است که خیال می کنیم تحت تأثیر دلائل ما واقع شده و بر او پیروز شده ایم ، در آخر با چند جمله ی کوتاه ما را مغلوب می نماید و سخن خود را ثابت می کند جواب دلائل او را هرگز نمی توانیم بدهیم ، اگر تو از اصحاب چنین شخصی هست مانند او با ما سخن بگویی

علی علیه السلام برای خدا خشمگین می شود

سعید بن قیس همدانی گفت روزی امیرالمؤمنین علیه السلام را در پناه دیواری دیدم ، عرض کردم یا علی در چنین موقعی اینجا ایستاده ای ؟ فرمود آمده ام بیچاره ای را دستگیری و یا مظلومی را فریادرسی کنم ، در همین موقع زنی با عجله فرا رسید به اندازه ای آشفته بود که از خود فراموش کرده راه را تمیز نمی داد، چشمش به علی علیه السلام که افتاد با حالتی

تضرع آمیز، عرض کرد یا علی شوهرم به من ستم کرده ، سوگند خورده مرا بزند با من بیا شفاعت فرما. مولی سر بزیر انداخت پس از مختصر زمانی سر برداشته گفت نه ، به خدا قسم باید حق مظلوم را بی درنگ گرفت پرسید منزلت کجاست ؟ نشانی منزل خود را داد.

با علی علیه السلام آمد تا به در خانه رسید و نشان داد مولی به صاحب منزل سلام کرد جوانی با پیراهنی رنگین بیرون آمد، به او فرمود از خدا بترس زن خود را ترسان کرده ای جوان با درستی گفت ترا چه با زن من اکنون بواسطه حرف تو او را خواهم سوخت .

علی علیه السلام هر گاه از منزل خارج می شد تازیانه ای در دست داشت و شمشیر نیز حمایل می کرد هر که مستوجب تازیانه بود تاءدبیش می نمود اگر کسی نیز استحقاق شمشیر داشت کیفر می داد، جوان توجه کرد که شمشیر به حرکت آمد. فرمود ترا امر به معروف و نهی از منکر می کنم سرپیچی می نمائی و رد می کنی ، اینک توبه کن و الا ترا می کشم در این هنگام مردم در طلب امیرالمؤمنین علیه السلام کوچه به کوچه می آمدند تا ایشان را پیدا کردند هر یک سلام کرده می ایستادند، جوان ناگاه متوجه شد با چه شخصی روبرو است عرض کرد مرا ببخش خدا نیز ترا ببخشد. به خدا سوگند مانند زمین آرام می شوم تا زخم بر من قدم بگذارد دستور داد آن زن وارد خانه شود و برگشت با خود این آیه تلاوت می کرد (لا خیر فی کثیر من نجواهم الا من امر به صدقه او معروف او اصلاح بین الناس) و گفت سپاس خدای را که بوسیله ی من بین زن و شوهری اصلاح نمود هر که برای رضای خدا بین مردم اصلاح نماید بزودی او را خداوند پاداش بزرگی خواهد داد. عمل با گفتار خیلی فرق دارد

ابن ابی مریم گفت حضرت باقر علیه السلام فرمود روزی پدرم با اصحاب خود نشستند بود. رو به آنها کرده فرمود کدامیک از شما حاضرید آتش گداخته را در کف دست بگیرید تا خاموش شود همه خود را از این عمل عاجز دیدند؛ سر بزیر افکنده چیزی نگفتند.

من عرض کردم پدر جان اجازه می دهی این کار را بکنم فرمود نه پسر جان تو از منی و من از تو هستم منظورم اینها بودند پس از آن سه مرتبه فرمایش خود را تکرار کرد. هیچکدام سخن نگفتند آنگاه فرمود چقدر زیادند اهل گفتار و کم یابند اهل عمل ، با اینکه کار آسان و ساده ای بود ما می شناسیم کسانی را که اهل عمل و هم گفتارند این حرف از نظر ندانستن نبود بلکه خواستیم بدانید و امتحان داده باشید. حضرت باقر علیه السلام فرمود در این موقع به خدا سوگند مشاهده کردم چنان غرق در حیا و خجالت شده بودند که گویا زمین آنها را به سوی خود می کشید. بعضی از ایشان را دیدم که عرق از او جاری

بود ولی چشمش را از زمین بلند نمی کرد همین که پدرم شرمندگی آنها را مشاهده کرد فرمود خداوند شما را بیامرزد من جز نیکی نظری نداشتم بهشت دارای درجاتی است ، درجه ای متعلق به اهل عمل است که مربوط به دیگران نیست . آن وقت مشاهده کردم مثل اینکه از زیر بار گردان و سنگینی و ریسمانهای محکم خارج شدند(۷۷).

چند نفر از این مردان یافت می شوند؟

مأمون رقی گفت : روزی خدمت حضرت صادق علیه السلام بودم ، سهل بن حسن خراسانی وارد شد سلام کرده نشست آنگاه عرض کرد یابن رسول الله شما خانواده ای با رافت و رحمت هستید امامت از شما است چه باعث شده برای گرفتن حق خود قیام نمی کنی با اینکه صد هزار از پیروانتان با شمشیرهای آتشبار از شما دفاع می کنند حضرت فرمود اکنون بنشین (تا بر تو آشکار شود).

به کنیزی دستور داد تنور را بیافروزد. آتش افروخته شد به طوری که شعله های آن قسمت بالای تنور را سفید کرد، به سهل فرمود اینک (اگر مطیع مائی) برو در میان تنور بنشین . خراسانی چنان آشفته و ناراحت گردید که با التماس شروع به پوزش کرد، یابن رسول مرا به آتش مسوزان از این ناچیز درگذر و مرا ببخش آن جناب فرمود نگران نباش ترا بخشیدم در همین موقع هارون مکی با پای برهنه وارد شد، نعلین خود را در دست گرفته بود، سلام کرد، حضرت صادق علیه السلام بدون درنگ فرمود نعلین را بیانداز و در تنور بنشین .

هارون داخل تنور شده نشست . امام علیه السلام با خراسانی شروع به صحبت کرد از اوضاع بازارها و خصوصیات خراسان چنان شرح می داد که گویا چندین سال در آنجا به سر برده مدتی به این سخنان سهل خراسانی را مشغول نمود (شاید از تنور و هرون فراموش کرد) در این هنگام فرمود سهل حرکت کن ببین وضع تنور چگونه است .

سهل گفت : حرکت کردم بر سر تنور آمدم آن مرد را در میان خرمن آتش آسوده و آرام نشسته دیدم . هارون از جا حرکت کرد و از تنور بیرون شد حضرت صادق علیه السلام به خراسانی فرمود در خراسان چند نفر از اینها پیدا می شود عرض کرد به خدا سوگند یک نفر هم یافت نمی شود آن جناب نیز همین طور تکرار کرد که یک نفر هم نخواهد بود و اضافه فرمود، ما در زمانیکه پنج نفر همدست و همدستان پیدا نکنیم قیام نخواهیم کرد موقعیت را خودمان بهتر می دانیم .

این داستان با مردم امروز چه تناسب دارد؟

شدید برادر شداد از پادشاهان عدالت گستر روی زمین بود، در زمان او نقل کرده اند به طوری مردم به آرامش زندگی می کردند که شخصی را برای قضاوت بین آنها تعیین کرده بود از تاریخ تعیین او تا مدت یک سال هیچکس برای رفع خصومت

بدارالقضا نیامد روزی به شدید گفت من اجرت قضاوت را نمی گیرم زیرا در این یک سال حکومتی نکرده ام پادشاه گفت ترا برای این کار منصوب کرده ایم کسی مراجعه کند یا نکند.

پس از یک سال دو نفر پیش قاضی آمدند یکی گفت من از این مرد زمینی خریده ام در داخل زمینش گنجی پیدا شده اینک هر چه به او می گویم گنج را تصرف کن چون زمین تنها از تو خریده ام قبول نمی کند فروشنده گفت من زمین را با هر چه در آن بوده به او فروخته ام گنج در همان مکان بوده متعلق به خریدار است قاضی پس از تجسس فهمید یکی از این دو نفر دختری دارد و دیگری پسری دختر را به ازدواج پسر در آورد و گنج را به آن دو تسلیم کرد بدین وسیله اختلاف بین آنها رفع شد.

بهر یک از دو برادر دستور میانه روی داد

حضرت امیرالمؤمنین (ع) به عیادت علاء بن زیاد حارثی تشریف برد وقتی که وسعت خانه او را مشاهده نمود. فرمود تو خانه باین وسیعی در دنیا برای چه می خواهی با آنکه احتیاجت در آخرت نیز بخانه وسیعی بررسی در اینجا مهمان نوازی کن . صله رحم بجا آور و اداء حقوق بنما.

علاء عرض کرد از برادرم عاصم بن زیاد شاکی هستم فرمود چه شکایت داری عرض کرد از دنیا کناره گیری نموده آنجناب امر نمود او را بیاورند. عاصم شرفیاب شد. فرمود ای دشمن نفس خود شیطان گمراهت نموده .

بر خانواده و اولادت رحم نمیکنی ؟ خیال می کنی خداوند طیبات و چیزهای حلال را که برایت مباح کرده بدت می آید از آنها استفاده کنی در نظر خدا از این اندیشه خوار و پست تر هستی عاصم گفت پس چرا شما لباس خشن می پوشی و غذای ساده و غیر لذیذ می خوری و فرمود من مثل تو نیستم . خدا بر پیشوایان حقی لازم نموده خودشان را شبه تنگدستان قرار دهند تا فقر و تنگدستی برای فقراء دشوار نباشد و بدین وسیله تسلی یابند.

بهر یک از دو برادر دستور میانه روی داد

حضرت امیرالمؤمنین (ع) به عیادت علاء بن زیاد حارثی تشریف برد وقتی که وسعت خانه او را مشاهده نمود. فرمود تو خانه باین وسیعی در دنیا برای چه می خواهی با آنکه احتیاجت در آخرت نیز بخانه وسیعی بررسی در اینجا مهمان نوازی کن . صله رحم بجا آور و اداء حقوق بنما.

علاء عرض کرد از برادرم عاصم بن زیاد شاکی هستم فرمود چه شکایت داری عرض کرد از دنیا کناره گیری نموده آنجناب امر نمود او را بیاورند. عاصم شرفیاب شد. فرمود ای دشمن نفس خود شیطان گمراهت نموده .

بر خانواده و اولاد رحم نمیکنی؟ خیال می کنی خداوند طیبات و چیزهای حلال را که برایت مباح کرده بدت می آید از آنها استفاده کنی در نظر خدا از این اندیشه خوار و پست تر هستی عاصم گفت پس چرا شما لباس خشن می پوشی و غذای ساده و غیر لذیذ می خوری و فرمود من مثل تو نیستم . خدا بر پیشوایان حقی لازم نموده خودشان را شبه تنگدستان قرار دهند تا فقر و تنگدستی برای فقراء دشوار نباشد و بدین وسیله تسلی یابند.(۸۰)

همت نعمان بن بشیر

یزید پس از آنکه تصمیم گرفت اهل بیت سید الشهداء علیه السلام را به مدینه فرستد، نعمان بن بشیر را خواسته سی مرد با او همراه نمود. دستوراتی برای حفظ شئون اهل بیت به او داد گفت همیشه خانواده حسین علیه السلام جلو حرکت کنند و شما با فاصله از دنبال ، هر جا فرود آمدید به اندازه ای فاصله بگیرید که اگر یکی از آنها برای احتیاج یا وضو بیرون شد شخص او را نبینید در ضمن چنانچه کاری داشتند صدای ایشان به شما برسد.

نعمان بیش از آنچه یزید دستور داده بود مراعات این خانواده را کرد تا به مدینه رسیدند. فاطمه دختر امیرالمؤمنین علیه السلام (ام کلثوم) به خواهر خود زینب علیه السلام گفت این مرد بما احسان نمود اگر مایل باشید در قبال نیکی و احسانش چیزی به او بدهیم .

زینب علیه السلام فرمود چیزی نداریم که به او بدهیم مگر همین زیورهای خودمان را. آنگاه دو دستبند و دو بازو بندیکه داشتند بیرون آورده برای نعمان فرستادند و از کمی جایزه پوزش خواستند و افزودند این مختصر پاداشی است که ما را ممکن بود نعمان قبول نکرده گفت اگر برای دنیا کرده بودم از این مقدار کمتر هم کافی بود ولی به خدا سوگند آنچه کردم برای خدا و نسبت شما به پیغمبر اکرم صلی الله علیه و آله بود(۸۱).

زنی شرافتمند و خوش عقیده

بشار مکاری گفت در کوفه خدمت حضرت صادق علیه السلام مشرف شدم آنجناب مشغول خوردن خرما بود فرمود بشار، بیا جلو بخور. عرض کردم در بین راه که می آمدم منظره ای دیدم که مرا سخت ناراحت کرد، اکنون گریه گلویم را گرفته نمی توانم چیزی بخورم بر شما گوارا باد. فرمود به حقی که مرا بر تو است سوگند می دهیم پیش بیا و میل کن . نزدیک رفته شروع به خوردن کردم .

پرسید در راه چه مشاهده کردی : عرض کردم یکی از مأموران را دیدم که با تازیانه بر سر زنی می زد و او را به سوی زندان و دارالحکومه می کشانید. آن زن با حالتی بس تاءثرانگیز فریاد می کرد (المستغاث بالله و رسوله) هیچ کس به فریادش

نرسید پرسید از چه رو این طور او را می زدند؟ عرض کردم من از مردم شنیدم آن زن در بین راه پایش لغزیده و به زمین خورده است در آن حال گفته (لعن الله ظالمیک یا فاطمه) خدا ستمکاران ترا لعنت کند ای فاطمه زهرا (س) از شنیدن این موضوع حضرت صادق شروع به گریه کرد، آنقدر اشک ریخت که دستمال و محاسن مبارک و سینه اش تر شد.

فرمود بشار با هم به مسجد سهله برویم دعا کنیم برای نجات یافتن این زن ، یکی از اصحاب خود را نیز فرستاد تا بدارالحکومه رود و خبری از او بیاورد. وارد مسجد شدیم ، هر یک دو رکعت نماز خواندیم حضرت صادق دستهای خود را بلند کرده دعائی خواند و به سجده رفت طولی نکشید سر برداشته فرمود حرکت کن برویم او را آزاد کردند در بین راه برخورد کردیم با مردی که او را برای خبرگیری فرستاده بودند آن جناب جریان را پرسید، گفت زن را آزاد کردند، از وضع آزاد شدنش سؤال کرد. گفت من در آنجا بودم دربانى او را به داخل برد پرسید چه کرده ای ؟ گفته بود من به زمین خوردم گفتم (لعن الله ظالمیک یا فاطمه) دویست درهم امیر به او داد و تقاضا کرد او را حلال کند و از جرمش بگذرد ولی آن زن قبول نکرد. آنگاه آزادش کردند.

حضرت فرمود از گرفتن دویست درهم امتناع ورزید؟ عرض کرد آری با اینکه به خدا سوگند کمال احتیاج را دارد. حضرت از داخل کیسه ای هفت دینار خارج نموده فرمود این هفت دینار را برایش ببر و سلام مرا به او برسان . بشار گفت به در خانه آن زن رفتیم سلام حضرت را به او رسانیدیم پرسید شما را به خدا قسم حضرت صادق علیه السلام مرا سلام رسانیده جواب دادیم آری از شنیدن این موهبت بیهوش شد ایستادیم تا بیهوش آمد دینارها را به او تسلیم کردیم گفت (سلوه ان یستوهب امته من الله) از حضرت بخواهید آمرزش کنیز خود را از خداوند بخواهد.

پس بازگشت جریان را به عرض امام علیه السلام رساندیم ، آنجناب به گفته ما گوش فرا داده بود و در حالیکه می گریست برایش دعا می کرد.

عمر محدود و آرزوی نامحدود

روزی حضرت رسول صلی الله علیه و آله به شکل مربع و چهارگوشی خطوطی بر روی زمین کشید، در وسط آن مربع نقطه ای گذاشت ؛ از اطرافش خطهای زیادی به مرکز نقطه وسط کشید یک خط از نقطه داخل مربع به طرف خارج رسم کرد و انتهای آن خط را نامحدود نمود. فرمود می دانید این چه شکلی است عرض کردند خدا و پیغمبر بهتر می دانند فرمود این مربع و چهارگوش محدود، عمر انسان است که به اندازه معینی محدود است . نقطه وسط نمودار انسان می باشد این خطهای کوچک که از اطراف به طرف نقطه (انسان) روی آورده اند امراض و بلاهایی است که در مدت عمر از چهار طرف به او

حمله می کنند اگر از دست یکی جان بدر برد به دست دیگری می افتد. بالاخره از آنها خلاصی نخواهد داشت و به وسیله یکی به عمرش خاتمه داده می شود.

آن خط که از مرکز نقطه (انسان) به طور نامحدود خارج می شود آرزوی اوست که از مقدار عمرش بسیار تجاوز کرده و انتهایش معلوم نیست .

آرزوی یک ماهی را بگور برد

مأمون به اراده فتح روم لشکر به آن طرف کشید.

فتوحات بسیار نمود، در بازگشت از چشمه ای به نام بدیدون که معروف به قشره است گذشت . آب و هوای آن محل ، منظره دلگشای سبزه زار اطراف چنان فرح انگیز بود که دستور داد همانجا سپاه توقف نماید تا از هوای آن سرزمین استفاده کنند. برای مأمون در روی چشمه جایگاه زیبایی از چوب آماده کردند در آنجا می ایستاد و صافی آب را تماشا می کرد. روزی سکه ای در آب انداخت نوشته آن از بالا آشکار خوانده می شد. از سردی آب کسی دست خود را نمی توانست در میان آن نگه دارد. در این هنگام که مأمون غرق در تماشای آب بود یک ماهی بسیار زیبا به اندازه نصف طول دست ، مانند شمش نقره ای آشکار شد مأمون گفت هر کس این ماهی را بگیرد یک شمشیر جایزه دارد. یکی از سربازان خود را در آب انداخت ، ماهی را گرفته بیرون آورد. همینکه بالای تخت و جایگاه مأمون رسید، ماهی خود را به شدت تکانی داد، از دست او خارج شده در آب افتاد بر اثر افتادن ماهی مقداری از آب بر سر و صورت و گلوگاه مأمون رسید، ناگاه لرزش بی سابقه ای او را فراگرفت .

سرباز برای مرتبه دوم در آب رفت و ماهی را گرفت . دستور داد آنرا بریان کنند ولی لرزه بطوری شدت یافت که هر چه لباس زمستانی و لحاف بر او می انداختند آرام نمی شد پیوسته فریاد می کشید ((البرد البرد)) سرما سرما، در اطرافش آتش زیادی افروختند باز گرم نشد. ماهی بریان را برایش آوردند آنقدر ناراحتی به او فشار آورده بود که نتوانست ذره ای از آن بخورد.

معتصم (برادر مأمون) پزشکان سلطنتی ابن ماسویه و بختیشوع را حاضر کرده تقاضای معالجه مأمون را نمود. آنها نبضش را گرفته گفتند ما از معالجه او عاجزیم این بحران حال و حرکات نبض مرگ او را مسلم می کند و در طب پیش بینی چنین مرضی نشده . حال مأمون بسیار آشفته گشت ، از بدنش عرقی خارج می شد شبیه روغن زیتون . در این هنگام گفت مرا بر بلندی ببرید تا یک مرتبه دیگر سپاه و سربازان خود را ببینم .

شب بود مأمون را به جای بلندی بردند چشمش به سپاه بیکران در خلال شعاع آتش هائیکه کنار خیمه های بسیار زیاد و دور افروخته بودند برفت و آمد سربازان افتاد. گفت (یا من لا یزول ملکه ارحم من قد زال ملکه) ای کسیکه پادشاهی او را زوالی نیست رحم کن بر کسی که سلطنتش به پایان رسید. او را به جایگاه خودش برگردانیدند معتصم مردی را گماشت تا شهادت را تلقینش کند. آن مرد با صدای بلند کلمات شهادت را می گفت ابن ماسویه گفت فریاد نکش الآن مأمون با این حالیکه دارد بین پروردگار خود و مانی (نقاش معروف) فرق نمی گذارد.

در این موقع چشمهایش باز شد. چنان بزرگ و قرمز شده بود که انسان از نگاه کردنش وحشت داشت، خواست ابن ماسویه را با دست خود درهم فشارد ولی قدرت نداشت، از دنیا رفت و ماهی را نخورد در محلی به نام طرطوس دفن گردید (۸۴) تاثر یک انگشتر

فاطمه زهرا (س) از پدر بزرگوار خود درخواست انگشتری نمود، آن جناب فرمود بهتر از انگشتر به تو نیاموزم؟ هنگامیکه نماز شب خواندی از خداوند بخواه به آرزوی خود می رسی. در دل شب پس از ادای نافله دست به درگاه خدا دراز کرد و درخواست انگشتری نمود هاتفی گفت فاطمه (س) آنچه خواستی در زیر مصلی آماده است.

دختر پیغمبر صلی الله علیه و آله دست بزیر جانماز برد انگشتری بی مانند از یاقوت مشاهده کرده آنرا برداشت همان شب در خواب دید وارد قصرهای بهشتی گردیده در سومین قصر تختی را دید که بر سه پایه ایستاده است فرمود این قصر متعلق به کیست گفتند از دختر پیغمبر فاطمه زهرا است سو ال کرد سبب چیست که این تخت دارای سه پایه است. جواب دادند چون صاحبش در دنیا انگشتری خواسته به جای آن پایه ای از این سریر کسر گردیده در این هنگام از خواب بیدار شد فردا صبح خدمت پیغمبر صلی الله علیه و آله شرفیاب گردید. داستان خواب را شرح داد حضرت رسول صلی الله علیه و آله فرمود: معاشر آل عبدالمطلب لیس لکم الدنیا انما لکم الاخره و میعادکم الجنة ما تصنعون بالدنیا فانها زائله.

ای بازماندگان عبدالمطلب برای شما دنیا شایسته نیست شما را بهشت جاویدان سزاوار است وعده گاهتان آنجاست دنیای فانی را چه می خواهید؟!

رو به فاطمه (س) کرده فرمود دخترم انگشتر را به جای خود برگردان همان شب فاطمه زهرا (س) انگشتر را زیر مصلی نهاد در خواب دید وارد قصرهای شب گذشته شد ولی تخت را با چهار پایه مشاهده فرمود پس از سو ال. گفتند چون انگشتر را برگردانیدی پایه تخت نیز به جای خود برگشت (۸۵).

با یک آرزوی دراز صد تازیانه خورد

روزی حجاج بن یوسف ثقفی در بازار گردش می کرد، شیرفروشی را مشاهده کرد، با خود صحبت می کند در گوشه ای ایستاد و به گفته هایش گوش داد می گفت این شیر را می فروشم درآمدش فلان قدر خواهد شد استفاده ی آنرا با درآمدهای آینده رویهم می گذارم تا به قیمت گوسفندی برسد یک میش تهیه می کنم هم از شیرش بهره می برم و بقیه ی درآمد آن سرمایه ی تازه ای می شود بالاخره با یک حساب دقیق به اینجا رسید که پس از چند سال دیگر سرمایه داری خواهیم شد مقدار زیادی گاو و گوسفند خواهیم داشت . آنگاه دختر حجاج بن یوسف را خواستگاری می کنم ، پس از ازدواج با او شخص با اهمیتی می شوم اگر روزی دختر حجاج از اطاعتم سرپیچی کند با همین لگد چنان می زنم که دنده هایش خورد شود، همینکه پایش را بلند کرد به ظرف شیر خورده به زمین ریخت .

حجاج جلو آمد به دو نفر از همراهانش دستور داد او را بخوابانند و صد تازیانه جانانه بر پیکرش بزنند، شیرفروش از ریختن شیرها که سرمایه کاخ آرزویش بود خاطری افسرده داشت از حجاج پرسید برای چه مرا بی تقصیر می زنی، حجاج گفت مگر نه این بود که اگر دختر مرا می گرفتی چنان لگد می زدی که پهلویش بشکند اینک به کیفر آن لگد باید صد تازیانه بخوری جایگاه ظلم

بهلول وارد قصر هارون شد. مسند مخصوص او را خالی دید بر روی آن نشست پاسبانان قصر وقتی بهلول را در محل مخصوص هارون دیدند با شلاق و تازیانه او را از آن مکان بیرون کردند. هارون از اندرون خارج شد، بهلول را دید در گوشه ای نشسته و گریه می کند. از خدمتکاران علت گریه او را پرسید. گفتند چون در مسند شما گستاخانه نشسته بود ما او را آزرديم هارون آنها را توبیخ و ملامت کرد بهلول را نیز تسلی داد.

بهلول گفت من به حال تو گریه می کنم نه بواسطه خودم . زیرا با همین چند دقیقه که در جایگاه و مسند تو نشستم این طور مرا آزرده بر تو چه خواهد گذشت که سالها بر این مسند ظلم نشسته ای و تکیه بر این دستگاه ستم کرده ای و از عواقب هولناک آن نمی ترسی !؟

از مکافات ستم غافل مشو

ابوعمر از بزرگان و مشاهیر کوفه بود می گوید در قصر کوفه حضور عبدالملک بن مروان نشسته بودم در آن هنگام سر بریده مصعب ابن زبیر را در مقابل خود گذاشته بود. از دیدن این منظره لرزه و اضطرابی اندامم را فرا گرفت چنان حالم تغییر کرد که عبدالملک متوجه شد. گفت ترا چه شد که اینطور ناراحت شدی ؟ گفتم در پناه خدا قرارت می دهم خاطره ای از این قصر در نظرم مجسم شد که از آن لرزه بر من وارد گردید. در همین مکان پیش عبیدالله بن زیاد لعنة الله علیه نشسته بودم سر

مقدس حسین بن علی علیه السلام را در مقابل او دیدم ، پس از چندی باز همین جا در حضور مختار بن ابی عبیده سر عبیدالله را مشاهده کردم ، بعد از گذشت مدتی در همین مکان نشسته بودم مصعب بن زبیر امیر کوفه بود، سرمختار را در پیش روی خود گذاشته بود. اینک نیز سر مصعب بن زبیر در مقابل شما است . عبدالملک از شنیدن این سخن سخت تکان خورد، از جای خود برخاست پس از آن دستور داد عمارت و قصر را ویران کنند. و نیز نوشته اند عبدالملک گفت (لا اراک الله الخامس فقام و امر بهدم القصر) از جا حرکت کرده گفت خدا پنجمی را نشانت ندهد دستور داد قصر را ویران کنند.

داستان دیگری از مکافات

روزی حضرت موسی علیه السلام از محلی عبور می کرد رسید بر سر چشمه ای در کنار کوه ، با آب آن چشمه وضو گرفت ، بالای کوه رفت تا نماز بخواند در این موقوفه اسب سواری به آنجا رسید. برای آشامیدن آب از اسب فرود آمد، در موقع رفتن کیسه پول خود را فراموش نموده رفت . بعد از او چوپانی رسید کیسه را مشاهده کرده برداشت .

بعد از چوپان پیرمردی بر سر چشمه آمد، آثار فقر و تنگدستی از ظاهرش آشکار بود دسته هیزمی بر روی سر داشت ، هیزم را یک طرف نهاده برای استراحت کار چشمه خوابید. چیزی نگذشت که اسب سوار برگشت اطراف چشمه را برای پیدا کردن کیسه جستجو نمود. ولی پیدا نکرد. به پیرمرد مراجعه نمود او هم اظهار بی اطلاعی نمود بین آن دو سخنانی شد که منجر به زد و خورد گردید بالاخره اسب سوار آنقدر هیزم کش را زد که جان داد.

حضرت موسی علیه السلام عرض کرد پروردگارا این چه پیش آمدی بود عدل در این قضیه چگونه است ؟ پول را چوپان برداشت پیرمرد ستم واقع شد، خطاب رسید موسی همین پیرمرد پدر آن اسب سوار را کشته بود بین این دو قصاص انجام گردید در ضمن پدر اسب سوار به پدر چوپان به اندازه پول همان کیسه مقروض بود از اینرو به حق خود رسید من از روی عدل و دادگری حکومت میکنم .

حجاج عاقبت چه کرد؟

راغب اصفهانی در محاضرات می نویسد: حجاج روزی از منزل به سوی مسجد جامع خارج شد ناگاه صدای ضجه و ناله جمعیت کثیری را شنید پرسید این ناله ها از چیست ؟ گفتند صدای زندانیان است که از حرارت آفتاب می نالند. گفت به آنها بگوئید (اخصاء و افيها و لا تکلمون). زندانیان او را احصا نمودند صد و بیست هزار مرد و بیست هزار زن بودند چهار هزار نفر از اینها زنان مجرد بودند محل زندان همه یکی بود. زندان حجاج سقف نداشت هر گاه یکی از آنها با دست خود یا وسیله ای

سایبان تهیه می کرد زندانبانان او را با سنگ می زدند. خوراکشان نان جو بود که با ریگ مخلوط می کردند و آبی بس تلخ به ایشان می دادند. حجاج در ریختن خون مردان پاک مخصوصا سادات علاقه فراوانی داشت .

به طوریکه نقل شده یک صاع آرد برای او آوردند که از خون سادات و نیکان آسیاب شده بود به همان آرد روزه می گرفت و افطار می کرد (به خدا پناه می برم از شنیدن چنین ظلمی). این جانی خون آشام پیوسته افسوس می خورد که در کربلا نبوده تا در ریختن خون شهدا شرکت کند. خداوند روح خبیث او را در سن پنجاه و سه سالگی به سوی جهنم فرستاد. آن زمان در شهری به نام واسط مابین کوفه و بصره مسکن داشت آن شهر از بناهای خود آن سفاک بود که بیش از نه ماه نتوانست در آنجا زندگی کند.

ابن خلکان می گوید حجاج به مرض آکله مبتلا شد طبیعی برایش آوردند دستور داد مقداری گوشت بر سر نخ نمایند آن گوشت را گفت ببلعد. وقتی گوشت را کشید کرمهای زیادی به آن چسبیده بود.

بالاخره خداوند سرمای شدیدی بر بدنش مستولی کرد بطوری که منقل های پر از آتش را در اطرافش می گذاشتند پوست بدنش می سوخت ولی گرم نمی شد. هنگام مرگ به حسن بصری از شدت ناراحتی و گرفتاری شکایت کرد حسن به او گفت چقدر گفتم متعرض سادات و نیکان مشو و به جان این بی گناهان رحم کن ، تو قبول نکردی ؟
گفت حسن نمی گویم از خدا بخواه که به من فرج دهد و عذابم نکند. ولی می گویم از خدا بخواه تعجیل در قبض روحم کند تا بیش از این مبتلا نباشم .

نالاه مظلوم

سلطان محمود غزنوی شبی برای استراحت در بستر رفت ، هر چه کرد خوابش نبرد، در دلش گذشت شاید مظلومی دادخواهی می کند و کسی بدادش نمی رسد، به غلامی دستور داد جستجو کند اگر ستمدیده ای را مشاهده کرد به حضور آورد غلام پس از تجسس مختصری برگشته گفت کسی نبود. سلطان باز هر چه کرد خوابش نبرد دانست که غلام در تکاپو کوتاهی نموده . خودش برخاسته از قصر سلطنتی بیرون شد.

در کنار حرمسرای او مسجدی بود، زمزمه ناله ای از میان مسجد شنید جلو رفته دید مردی سر بر زمین نهاده می گوید خدایا محمد در بروی مظلومان بسته و با ندیمان خود در حرمسرا نشسته است (یا من لا تاءخذہ سنه و لا نوم).

سلطان گفت چه می گوئی من در پی تو آمدم بگو چه شده ؟ آنمرد گفت یکی از خواص تو که نامش را نمی دانم پیوسته به خانه من می آید و با زخم هم بستر می شود دامن ناموس مرا به بدترین وجهی آلوده می کند سلطان گفت اکنون کجا است ؟

جواب داد شاید رفته باشد. شاه گفت هر وقت آمد مرا خبر ده ، به پاسبانان قصر سلطنتی او را معرفی کرده دستور داد هر زمان این مرد مرا خواست او را به من برسانید.

شب بعد باز همان سرهنگ به خانه آن بینوا رفت، بهر طریقی بود او را بخواب کردند مرد مظلوم به سرای سلطان رفت سلطان محمود با شمشیر شرر بار به خانه او آمد دید شخصی در بستر همسرش خوابیده دستور داد چراغ را خاموش کند آنگاه شمشیر کشیده او را کشت پس از آن دستور داد چراغ را روشن کند در این هنگام با دقت نگاهی کرده بلافاصله سر به سجده نهاد.

به صاحبخانه گفت هر غذائی در خانه شما پیدا می شود بیاورید که گرسنه ام عرض کرد سلطانی چون شما به نان درویش چگونه قناعت می کند هر چه هست بیاور، آنمرد تکه ای نان برای او آورده پرسید علت دستور کشتن آنمرد سجده رفتن چه بود؟ و نیز در خانه مثل ما غذا خوردن شما چه علت داشت ؟

سلطان محمود گفت : همینکه از جریان تو مطلع شدم با خود اندیشیدم که در زمان سلطنت من کسی جرات اینکار را ندارد مگر فرزندانم . چراغ را خاموش کن تا اگر از فرزندانم بود مرا محبت پدری مانع از اجرای عدالت نشود، چراغ که روشن شد نگاه کرده دیدم بیگانه است به شکرانه اینکه دامن خانواده ام از این جنایت پاک بود سجده نمودم . اما خوردن غذا اینجهت بود که چون بچنین ظلمی اطلاع پیدا کردم با خود عهد نمودم چیزی نخورم تا داد ترا از آن ستمگر بستانم اکنون از ساعتی که ترا در شب گذشته دیدم چیزی نخورده ام .

با عدالت بر دشمن پیروز شد

بنا به دستور المعتضد بالله (خلیفه عباسی) امیر احمد سامانی بر سر عمرولیث از بخارا لشکر کشید هنگامیکه از کوچه باغهای بخارا می گذشت شاخه میوه داری که از باغ بیرون آمده بود توجه او را جلب نمود خواجه نظام الملک در سیر الملوک مینویسد که امیر احمد با خود گفت اگر سپاه دادگری مرا منظور نموده دست به میوه این شاخه نزدند و آنرا نشکستند بر عمرو لیث پیروز خواهیم شد چنانچه شکستند از همینجا برمیگردم .

یکی از معتمدان را گماشت و به او دستور داد هر کس این شاخه را شکست او را پیش من بیاور سپاهیکه دوازده هزار سرباز و فرمانده داشت از آن کوچه گذشته و هیچکدام از بیم عدالت امیر احمد به شاخه میوه توجهی ننمودند، گماشته پیش امیر آمده توجه نکردن سپاهیان از بعرض رسانید، امیر از اسب پیاده شده سر بسجده نهاد، نتیجه اش این شد که در هنگام روبروشدن دو لشکر، عمرو لیث با اینکه هفتاد هزار سرباز داشت شکست خورد اسبش او را بمیان لشکر امیر احمد آورد و اسیر گشت .

دادگری امیر احمد بطوری بود که در روزهای برفی سواره بر سر میدان می ایستاد تا اگر بینوایی را در بانان مانع از عرض و نیاز و درخواست در این روز سرد شوند، او را ببیند و تقاضایش را انجام دهد.

مالک اشتر به علی (ع) چه گفت ؟

روزی مالک اشتر خدمت علی (ع) مشرف شده عرض کرد یا امیرالمؤمنین با اهل کوفه جنگ جمل را بپایان رساندیم و با مردم بصره و کوفه بر شامیهها در جنگ صفین پیروز شدیم ، آنزمان رای آنها یکی بود، اینک بواسطه اینکه شما در تقسیم بیت المال از روی عدالت با آنها رفتار می کنی ، شریف و وضیع آزاد و بنده ، عرب و عجم در نظر شما یکسانند، مردم تاب ندارند نیتهایشان ضعیف گردیده برای رسیدن به آرزوهای خود طرف شما را واگذاشته بجانب معاویه میروند اهل دین و حقیقت کمند، بیشتر اینها خواستار دنیایند دین را نیز برای دنیا میفروشدند ممکن است شما این مال از به آنها بدل نمائی تا میل بجانبتان پیدا نموده علاقه واقعی نسبت بشما را پیروز نموده دشمنان را سرکوب می نماید الخ .

علی (ع) فرمود مالک آنچه گفتمی از روش ما در عدالت ، خداوند می فرماید (من عمل صالحا فلنفسه و من اساء فعلیها) با وجودیکه روشم اینست باز می ترسم مبادا کوچکترین کوتاهی یا ذره ای انحراف از من سر زده باشد اما پراکنده شدن مردم بواسطه تاب نیاوردن بر دشواری و سنگینی حق و عدالت ، خدا میداند فرار آنها از من نه برای اینستکه ستمی از طرف او میروند فقط بواسطه رسیدن به بیراهه های دنیای فانی ، از حقیقت بر گشته روی بیاطل میاورند در روز قیامت مورد پرسش قرار خواهند گرفت که آیا شما برای دین عمل میکردید یا دنیا؟

تذکریکه راجع بدادن اموال باشراف دادی من هرگز حق کسی را بدیگری نخواهم داد و بوسیله مال مردم نصرت نمیجویم .
داستانی از عقیل بشنوید

معاویه روزی از عقیل داستان حدیده محماه (آهن گداخته را پرسید. عقیل از یادآوری خاطرات گذشته راجع به برادرش علی (ع) و عدالت و دادگریش در گریه شد. آنگاه پس از نقل یک قضیه گفت آری ، روزی وضع زندگی من خیلی آشفته گردید به تنگ دستی دچار شدم خدمت برادرم علی (ع) رفته و از او درخواست کمکی نمودم (بنا بفرمایش خود علی (ع) در نهج البلاغه یک من آرد از بیت المال میخواست) اما بمنظور نائل نشدم .

پس از آن بچه های خود را جمع نموده آنها را در حالیکه آثار گرسنگی شدید و بی تابی از ظاهرشان هویدا بود پیش او بردم باز تقاضای کمک نمودم فرمود امشب بیا شبانگاه با یکی از بچه ها پیش او رفتم .

به پسرم گفت تو برگرد او را نگذاشت نزدیک بیاید آنگاه فرمود جلو بیا تا بدهم . من از شدت تنگدستی و حرصی که داشتم خیال کردم کیسه دیناری بمن خواهد داد، همینکه دست دراز کردم بر روی دستم آهنی گداخته وارد شد پس از گرفتن فوراً آنرا انداختم و مانند گاو نری در دست قصاب ناله کردم .

گفت عقیل مادرت بعزایت بنشیند این همه ناراحتی تو از آهنی است که به آتش دنیا افروخته شده چه خواهد گذشت بر من و تو اگر در زنجیرهای آتشین جهنم بسته شویم ، سپس این آیه را خواند: (اذا الاغلال فی اعناقهم والسلاسل یسحبون) پس از آن فرمود عقیل بیشتر از حقیکه خدا برایت معین کرده اگر بخواهی همین آهن گداخته خواهد بود، بخانه ات برگرد که فایده ای ندارد معاویه از شنیدن گفتار عقیل تعجب میکرد (و یقول هیهات ، عقت النساء ان یلدن بمثله) می گفت هرگز! هرگز! زنان مانند علی را دیگر نخواهند زائید .

بهلول بر دیوار قصر هارون چه نوشت ؟

هارون الرشید برای گردش و سرکشی بطرف بعضی از ساختمانهای جدید خود رفت ، در کنار یکی از قصرها با بهلول مصادف شد، از او درخواست کرد خطی بر دیوار قصر بنویسد. بهلول پاره ای ذغال برداشته نوشت : (رفع الطین علی الطین و وضع الدین) گل بر روی هم انباشته شده ولی دین خوار پست گردیده .

(گچها بر هم مالیده شده اما دستور صریح دین از بین رفته است) اگر این کاخ را از پول و ثروت حلال خود ساخته ای اسراف کنندگان را دوست ندارد.

چنانچه از مال مردم باشد بآنها ستم کرده ای (والله لایحب الظالمین) خداوند ستم کاران را دوست ندارد.

اینهم از اسراف محسوب می شود

روزی حسن بصری خدمت امیر المؤمنین (ع) کنار شط فرات بود، ظرفی را آب نموده آشامید بقیه آنرا روی زمین ریخت . علی (ع) فرمود در این کار اسراف نمودی زیرا آبرو بر زمین ریختی و بر روی آب بریختی حسن از روی اعتراض گفت شما خون مسلمین را میریزی اسراف نمیکنی من باین مقدار آب اسراف نمودم .

حضرت فرمود اگر من در ریختن خون مسلمین اسراف می کنم چرا به آنها کمک نکردی و جزء شورشیان با من جنگ نمودی حسن گفت من آماده جنگ شده لباس و سلاح پوشیدم تا با شامیان همراه شوم همینکه از منزل بیرون آمدم هاتفی

صدا زد قاتل و مقتول در جهنم هستند از تصمیم خود منصرف شدم فرمود راست گفتی او برادرت شیطان بود.(۹۳)

اسراف در خوراک موجب امراض است .

طیبی نصرانی خدمت حضرت صادق (ع) رسید عرض کرد یا بن رسول الله آیا در کتاب پروردگار شما و سنت پیغمبرتان از طب چیزی ذکر شده فرمود آری در کتاب خدا این آیه (کلوا واشربوا ولا تسرفوا) بخورید و بیاشامید ولی زیاده روی نکنید، اما در سنت پیغمبرتان . حضرت رسول (ص) فرموده : (الحيه من الاكل راس دواء والاسراف في الاكل راس كل داء) خودداری از غذا سرآمد و بیشترین دارو است برای صحت ، زیاده روی در خوراک نیز مایه و سبب همه امراض است .

مرد نصرانی از جا حرکت کرده گفت (والله ماترك كتاب ربكم و لاسنه نبيكم من الطب الجالينوس) بخدا سوگند کتاب خدا و سنت پیغمبر شما جائی برای طب جالینوس نگذاشته .(۹۴)

عبادت هر کس به اندازه ایمان او باید باشد.

حضرت صادق (ع) فرمود ایمان بر هفت سهم تقسیم می شود، بعضی از مسلمانها یک سهم را دارند، برخی دو سهم کسانی نیز هستند که دارای هفت سهم میباشد، از اینرو شایسته نیست بر صاحب یک سهم تحمیل کنند بار صاحب دو سهم را و کسیکه دو سهم دارد نباید بار شخص سه سهمی بر او تحمیل شود همینطور تا هفت سهمی آنگاه مثالی آوردند.

فرمودند شخصی در همسایگی او مردی نصرانی بود، مسلمان او را دعوت به اسلام کرد مزایای ایمان آوردن را برایش تشریح نمود. نصرانی پذیرفته ایمان آورد سحر گاه مسلمان در خانه نصرانی تازه مسلمان رفته ، درب را کوبید.

همسایه اش بیرون آمد. گفت برخیز وضو بگیر تا با هم به مسجد برویم و نماز بخوانیم . آنمرد وضو گرفت لباسهایش را پوشید و او بمسجد رفت از نماز صبح مسلمان هر چه خواست نماز خواند او هم از رفیق خود پیروی نمود - نماز صبح را خواندند پس از آن نشستند تا آفتاب سر زد.

نصرانی خواست بمنزلش برگردد مسلمان گفت کجا میروی روز کوتاه است بمان تا نماز ظهر را نیز بخوانیم تا بعد از انجام نماز ظهر ماند. بین ظهر و عصر چندان فاصله ای نیست او را نگاهداشت تا نماز عصر را نیز خواند خواست ار جا حرکت کند. گفت از روز چیزی مانده نزدیک غروب است ، باز نگاهش داشت تا نماز مغرب را هم خواندند بعد گفت نماز عشاء وقتش نزدیکست یک نماز دیگری مانده آنرا هم بخوانیم بعد خواهی رفت . پس از انجام نماز عشاء از یکدیگر جدا شدند.

روز بعد هنگام سحر باز در خانه او رفت به نصرانی تازه مسلمان گفت حرکت کن برای نماز بمسجد برویم . پاسخ داد من فقیر و عیالمندم برای این دین کسی را پیدا کن که از من فارغتر باشد.

حضرت صادق (ع) فرمود باین وسیله داخل در دینش نمود و با اینکار خود (زیاده روی و تحمیل بی جا) از دین بیرونش کرد.

با شراب خوار معاشرت نکنید

حماد از حضرت صادق (ع) نقل کرد که ایشان درباره کسیکه شرابخواری کند با اینکه خداوند به وسیله پیغمبرش آنرا حرام کرده، فرمود اگر خواستگاری نماید شایستگی ازدواج را ندارد در گفتار نباید او را تصدیق نمود، وساطت او را درباره کسی نباید پذیرفت و به میتوان در سپردن امانتی به او اطمینان نمود هر کس شرابخوار را امانتی دهنده را خداوند پاداشی نمیدهد و نه جبران امانت از دست رفته او را مینماید.

فرمود من خیال داشتم شخصی را سرمایه ای بدهم تا برای تجارت بطرف یمن برود، رفتم خدمت پدرم حضرت باقر(ع) گفتم خیال دارم بفلانی سرمایه ای برهم نظر شما چیست؟ فرمود مگر نمیدانی او شراب میخورد گفتم بعضی از مومنین میگویند، فرمود گفته آنها را تصدیق کن زیرا خداوند میفرماید (یومن بالله و یومن للمومنین) پیغمبر بخدا ایمان دارد و مومنین را تصدیق مینماید.

پس از آن فرمود اگر سرمایه را بدست او دادی از بین برد و نابود کرد خداوند تراه پاداشی میدهد و نه جبران آنرا میکند، پرسیدم برای چه؟ فرمود زیرا خداوند میفرماید: (ال توتوا السفهاء اموالکم التی جعل الله لکم قیاما) ((اموالیکه خداوند آنرا مایه زندگیتان قرار داده به نادانان ندهید)) آیا نادان تر از شرابخوار وجود دارد؟

(ان العبد الیزال فی فسحه من ربه مالم بشرب الخمر فاذا شربها خرق الله باله فکان ولده واخوه و سمعه و بصره و یده و رجله ابلیس یسوقه الی کل شر و یصرفه عن کل خیر)

نیده پیرسته (تا شراب نخورده) در پناه نگهبانی خدا و آمرزش اوست اگر شراب خورد سرش را فاش میکند، او را در پناه خود نگه نمی دارد. در اینصورت فرزند و برادر، گوش و چشم، دست و پای چنین کسی شیطان است بهر زشتی بخواهد او را میکشاند و از هر خوبی باز می دارد. (۹۵)

سخن چین چه می کند؟

شخصی غلامی را فروخت، به مشتری گوشزد کرد که این غلام فقط یک عیب دارد و آن عیب سخن چینی است مشتری با همین عیب به معامله راضی شده او را خرید، مدتی غلام در خانه صاحب جدید خود ماند، روزی به زن او گفت شوهرت به تو علاقه ای ندارد و خیال ازدواج مجدد کرده، اگر بخواهی از این فکر منصرف شود باید بوسیله تیغ مقداری از موی زیر گلویش را بیاوری تا دعائی بر آن بخوانم که قلبش به او متمایل شود.

همانروز به شوهرش گفت زنت رفیق دارد و با او خوشگذرانی میکند در فکر کشتن تو افتاده امشب خود را بخواب بزن تا حقیقت بر تو کشف گردد. آن شب مرد ظاهرا خود را خوابیده نشان داد نیمه شب متوجه شد زنش تیغی در دست گرفته

بطرف او می‌آید خیال کرد برای کشتنش آماده شده ناگهان از جای حرکت کرد و با او درآویخت بالاخره زن خود را کشت . بستگان زن از داستان مطلع شدند و با شوهر به نزاع و جدال پرداختند کم کم بین دو قبیله زن و شوهر آتش زد و خورد افروخته شد.(۹۶)

سخن چین خون آلود

روباه حیوانی بسیار زیرک و حيله گر است گویند وقتی کیک و پشه بر او فراوان اجتماع می کنند تکه ای از پوست حیوان مرده یا پشمی را به دهان می گیرد، دست و پای خود را کم کم در آب فرو می برد. حشرات همینکه احساس آب می کنند حرکت نموده بجای دیگری می نشینند رفته رفته تمام بدنش را داخل آب مینماید تا حشرات بر روی آن پوست و سرش جمع می شوند کم کم سر خود را نیز در آب فرو می برد، وقتی احساس کرد تمام حشرات بر روی پوست اجتماع کرده اند پوست را بر روی آب رها کرده سر از جای دیگر برمی‌آورد بدینوسیله خود را از شر آنها نجات می دهد. میگوید هر گاه بسیار گرسنه می شود، در میان بیابان خود را بر زمین میاندازد و شکم خویش را برآمده و باددار نشان می دهد تا پرندگان خیال کنند مرده است وقتی بر روی پیکرش می نشینند ناگاه جنبشی کرده آنها را صید می کند. می گویند روزی شیر مریض شد تمام حیوانات بدیدن او آمدند مگر روباه . گرگ سخن چین از موقعیت استفاده کرده به شیر گفت همه حیوانات به عیادت شما آمدند فقط روباه است که سر از اطاعت باز زده شیر گفت وقتی آمد مرا یادآوری کن تا سزایش را بدهم .

روباه آمد شیر با خشم او را عنایت نموده گفت کجا بودی من مریض شدم همه آمدند مگر تو؟ در جواب گفت من وقتی شنیدم شما مریض هستید ب فکر این افتادم که دوائی برایتان تهیه نمایم تا بهبودی حاصل کنید پرسید چیزی بدست آوردی . جوابداد آری در پشت پای گرگ غده ای است که برای معالجه شما موثر است شیر پرید و با چنگال خود مقداری از پشت پای گرگ بیرون آورد، روباه آهسته از گوشه ای خارج شد. در بین راه چشمش به گرگ افتاد که با پای خون آلود می‌آید. (قال با صاحب الخف الاحمر) گفت ای آقائیکه کفش قرمز پوشیده ای وقتی در حضور پادشاهان می نشینی متوجه باش از دهانت چه خارج می شود.(۹۷)